

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



علمدار

زندگی‌نامه و خاطراتی از سردار شهید سید مجتبی علمدار

گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

ناشر: نشر امینان

نوبت چاپ: هفتم - اسفندماه ۱۳۹۱

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه (مجموع تیراژ ۱۸۰۰۰ جلد)

بازسازی تصاویر متن و جلد: آتلیه امینان

لیتوگرافی: سحر، چاپ و صحافی: قدیانی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۴۰-۰۷-۵

قیمت کتاب: ۵۶۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

گروه شهید‌های به هیج نهاد و ارگان دولتی وابستگی نداشته و تلاش دارد در راستای گسترش فرهنگ ایثار و معنویت قدم بردارد. ان‌شاء‌الله

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عنوان و نام پدیدآور:	علمدار: خاطرات شهید سید مجتبی علمدار / گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی
مشخصات نشر:	تهران: امینان، ۱۳۹۱، ۲۶۴ ص (بخشی رنگی).
مشخصات ظاهری:	۹۷۸-۶۰۰-۶۴۰-۰۷-۵
شابک:	
موضوع:	علمدار، مجتبی، ۱۳۴۵-۱۳۷۵.
موضوع:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ شهیدان -- سرگذشتنامه
موضوع:	شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
موضوع:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی.
رده‌بندی افزود:	۸۳۹۰ ع ۱۳۹۰ / ۱۶۲۶ DSR
رده‌بندی دیویی:	۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی:	۲۶۶۹۸۰۱

نشانی ناشر: خیابان انقلاب خیابان، مظفر جنوبی ساختمان شماره ۱۸،

بلاک ۵۵، طبقه اول، واحد ۳

تلفن: ۶۶۴۰۷۶۶۱-۶۶۴۰۷۶۶۰

فکس: ۶۶۹۷۲۳۲۵

مرکز پخش و ارتباط با گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی ۰۹۱۲۷۷۶۱۶۴۱

هم‌سنگران گروه شهید‌های در شهرستانها (مراکز پخش):

- قم، فروشگاه زایر (مرحوم) / اصفهان فروشگاه گلستان شهدا / نجف‌آباد، ۰۳۲۱۲۶۱۶۰۶۸ - شهرکرد، ۰۹۳۸۲۵۰۹۵۰ /
- استان خراسان جنوبی، ۰۹۱۵۱۶۰۴۰۷۱ / رشت، ۰۹۱۸۷۶۰۸۵۶ / بابل، ۰۹۱۱۳۱۴۸۵۶۸ / بوشهر، ۰۹۱۲۴۰۰۱۱۷۰ /
- همدان، ۰۹۱۸۹۰۰۹۴۴ / سبزوار، ۰۹۱۲۸۳۵۳۹۱۵ / یزد، ۰۹۱۳۴۵۰۳۴۷۶ / شیراز، ۰۹۱۷۳۱۸۷۶۳ / ساری، ۰۹۱۱۹۵۹۴۱۹۱ /
- اراک، ۰۹۱۸۸۴۸۱۶۴۳ / تبریز، ۰۴۱۵۵۲۱۲۶۲ / اهواز، ۰۹۱۱۹۲۳۳۱۵ / قسا، ۰۹۱۷۸۴۰۵۹۶۲ / کرج، ۰۹۱۲۲۲۰۶۱۵۵ /
- کاشان، ۰۹۱۳۶۸۹۲۵۲۸ / استان سمنان، ۰۹۱۲۲۲۵۹۳۰ / استان زنجان، ۰۹۱۹۳۱۶۴۰۴ / ملایر، ۰۹۱۸۵۰۹۴۲۰ /
- رفسنجان، ۰۹۱۳۹۳۹۵۵۶ / بندر انزلی، ۰۹۱۱۳۸۳۲۳۸ / پابلسر ۰۹۲۸۸۶۵۴۰۷ / کرمان، ۰۹۱۳۹۹۷۰۴۷۳ /
- اردکان، ۰۹۱۳۲۵۵۰۳۷۳ / قزوین، ۰۹۱۳۲۴۰۶۱۵ / دزفول، ۰۹۱۶۸۲۴۰۹۴۷ / خمین، ۰۹۱۸۵۷۹۰۰۵۹ / نیشابور، ۰۹۱۳۷۵۶۴۷۶۴ /
- ایلام، ۰۹۱۳۴۴۰۵۷۲ / مشهد، ۰۹۳۳۳۶۰۲۵۹ / استان گلستان، ۰۹۱۱۲۷۷۱۱۴۴ / جیرفت، ۰۹۱۳۰۴۲۱۴۰ /
- آق‌بانه (مباحثه کتاب)، ۰۹۱۲۵۱۱۰۳۶

علمدار

زندگینامه و خاطراتی از سردار شهید سید مجتبی علمدار



گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

فهرست

صفحه	نام داستان	صفحه	نام داستان
۷۸	مجروحیت	۹	از تبار آسمان
۸۰	پایان جنگ	۱۳	زندگینامه
۸۳	بنی فاطمه <small>علیها السلام</small>	۱۶	حسینیه
۸۶	خوزستان	۱۸	فرزند اذان
۹۰	سرباز	۲۰	نوجوانی
۹۴	میعاد با روح خدا	۲۲	ورزش
۹۶	کاروان پیاده	۲۴	اعزام
۹۸	میهمان	۲۷	کردستان
۱۰۱	چترباز	۳۰	شوخ طبعی
۱۰۵	ازدواج	۳۳	حضور در جنوب
۱۰۷	زندگی	۳۶	گردان مسلم
۱۱۰	انگشتر	۳۸	کربلای شلمچه
۱۱۴	فراز و نشیبها	۴۱	کربلای ۸
۱۱۷	هیئت رهروان امام خمینی <small>رحمته الله علیه</small>	۴۴	سال ۱۳۶۶
۱۲۰	ذاکر اهل بیت <small>علیهم السلام</small>	۴۶	گروهان سلمان
۱۲۲	جذب	۴۸	فرمانده واقعی
۱۲۵	پاکتا!	۵۱	سرباز امام زمان (عج)
۱۲۷	اخلاص	۵۳	یاران شهید
۱۳۱	زیارت	۵۶	تزکیه نفس
۱۳۳	بر خورد صحیح	۵۹	شب مردان خدا
۱۳۶	شرط بندی	۶۲	شخصیت
۱۳۸	عاشق ولایت	۶۵	شناسایی
۱۴۲	سوءظن	۶۷	اراده
۱۴۵	کار فرهنگی	۷۱	والفجر ۱۰
۱۴۷	یاران امام زمان (عج)	۷۳	پاسگاه پنج
۱۵۰	یادواره شهدا	۷۶	امداد غیبی

صفحه	نام داستان
۱۵۷	راهیان نور
۱۶۰	زیارت عاشورا
۱۶۳	نماز شب
۱۶۵	روایت فتح
۱۶۸	مژده
۱۷۱	حج
۱۷۵	زمزمه جدایی
۱۷۸	نیمه شعبان
۱۸۰	غسل شهادت
۱۸۲	بیمارستان
۱۸۵	دیالیز
۱۸۸	پرواز
۱۹۳	خبر شهادت
۱۹۶	تشییع
۱۹۹	شهید زنده
۲۰۲	رنگ
۲۰۵	حضور
۲۰۸	برنامه علمدار
۲۱۰	فاتح دل‌ها
۲۱۴	رسول دل
۲۱۷	هدایت
۲۲۰	ضمانت
۲۲۴	ارادت
۲۲۶	مادر
۲۲۸	مسائل سیاسی
۲۳۰	نامه به پدر
۲۳۲	ضمائم و تصاویر

یا اباصالح المهدی ادرکنی (عج)

تقدیم به آخرین ذخیره الهی
امام خوبی‌ها
یار غائب از نظر
مهدی فاطمه علیها السلام
امام زمان (عج)

نه تو را یک اشاره‌ای، نه مرا راه چاره‌ای
چه دریغ از نظاره‌ای، به چنین حال زار من
آقا، تو چراغ دل منی، گل باغ دل منی
تو همه حاصل منی، نشوی از چه یار من

(این ابیاتی است که سید مجتبی بارها در مجالس مختلف خوانده بود)

از تبار آسمان

از کجا باید آغاز کرد؟! از چه باید گفت؟ نمی دانم. واقعاً چقدر سخت است!
می خواهیم از کسی بگوییم که در روی زمین بود ولی آسمانی زندگی کرد؛
کسی که بین ما بود ولی از اهالی این زندان خاکی نشد!
به راستی کسی باید از او سخن بگوید که سنخیت یا تشابهی با او داشته باشد.
یا لااقل کمی در مسیر او قدم زده باشد. اما ما کجا و سید؟!
به راستی سید مجتبی علمدار که بود؟! چه کرد؟! چگونه زندگی کرد که
این گونه منشأ تأثیر شد. چگونه است که در همه ایران اسلامی ما او را می شناسند.
چرا هر جا می رویم و در جمع دلسوختگان هر دیار که قرار می گیریم یادی از
او به میان می آید؟!
یا زمانی که به سراغ فضای مجازی می رویم، صدها سایت مذهبی، مطالب
خود را با خاطرات سید آراسته اند؟!
مگر او سردار یا فرمانده بود؟ مگر مسئولیتی داشت؟ یا اینکه فتح مهمی انجام
داده بود!؟

خیر، بالاترین سمت ظاهری سید مجتبی، فرماندهی گروهان در آخرین سال دفاع مقدس بود.

او حتی در سال‌های پس از دفاع مقدس مسئولیت خاصی نداشت. سید با درجهٔ سروانی به امور ورزشی کارکنان سپاه می‌پرداخت!
اما در جاتی که خداوند برای بندگان برگزیده‌اش قرار می‌دهد با رتبه‌های دنیایی ما بسیار متفاوت است!؟

اما به راستی او چه کرد؟! چگونه قلوب را تسخیر کرد؟ چگونه بر دل‌های جوانان فرماندهی می‌کرد؟

او چه کرد که آن روزها صدها جوان عاشق و شیفته و همراهش بودند و این روزها پروانه‌وار برگرد مزارش.

سید عزیز ما چه کرد که بیشترین زائران مزارش، از شهرهای دیگر راهی ساری می‌شوند؟ مگر او بین ما نبود؟ مگر مثل ما در همین کوچه و خیابان‌ها زندگی نمی‌کرد؟ مگر هشت سال پس از جنگ را تجربه نکرد؛ روزگاری که معنویت، مثل دوران جنگ همه گیر نبود.

روزگاری که برخی از رزمندگان به خلوت تنهایی خود رفتند و یا هم‌رنگ جماعت شدند!

اما سؤال این است که سید در این دوران چگونه زندگی کرد؟! چه کرد که از میان ما خداوند او را انتخاب کرد. چگونه است که این جوان به خدا رسیده، هنوز مشعل‌دار هدایت انسان‌هاست!

کم نیستند انسان‌هایی که راه هدایت را از کنار مزار سید مجتبی یافتند. آن‌ها با عنایت مادر بزرگوار سید، حضرت زهرا علیها السلام، مسیر صحیح را یافتند و اکنون

الگوی برای دیگران شده‌اند.

به راستی سرّ این مطلب در کجاست؟ سید چگونه چنین قابلیت یافت. چه کرد که برای صدها نفر دلیل راه شد!
پاسخ این سؤالات را باید در زندگی سید یافت. باید در اعمال و رفتار او جستجو کرد.

سید مجتبی، علمدار مبارزه با نفس بود. او جهاد اکبر را در سال‌های جهاد اصغر آغاز کرد. و تفاوت او با دیگران در همین نکته است!
پایان دوران جنگ، پایان جهاد او نبود. جهاد نفس سید تا لحظه شهادتش ادامه یافت.

و کتاب *قانون*^۱ او شاهی است بر این ادعا! او مثل ما در دنیا زندگی کرد اما اهل دنیا نشد!
گذرگاه دنیا او را فریب نداد. فهمیده بود که همه ما مسافرانی بیش نیستیم. و باید روزی از این دیار سفر کنیم.

فهمیده بود اینجا جای دلستن نیست. و در این راه با توکل به خدا و توسل به ائمه معصومین علیهم‌السلام راه را می‌توان پیدا کرده و به سوی نور حرکت کرد.
آری، خودسازی او در کلامش تأثیر گذاشته بود. مردم شیفته مرام و رفتارش شده بودند.

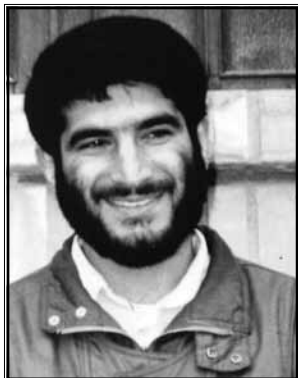
سید مجتبی برای خدا کار می‌کرد و زحمت می‌کشید. در این راه بارها اذیت و آزار شد اما خسته نه!
او خالصانه برای خدا کار کرد. تا رمق در بدن داشت برای هدایت انسان‌ها تلاش و آن‌ها را هدایت کرد.

۱. مجموعه قوانینی که سید برای تهذیب نفس خود وضع کرده بود. در انتهای کتاب برخی صفحات آن قرار دارد.

آری، او هرچه کرد برای رضای خدا بود و این سرّ ماندگاری مردان خدا.

در اینجا از زحمات همه دوستانی که برای جمع آوری این مجموعه تلاش کردند تشکر و قدردانی می کنیم.

به خصوص خانواده و دوستان شهید و همچنین یاران و همراهان او در مجموعه هیئت رهروان، آن‌ها که با تلاش بسیار و با جمع آوری مجموعه علمدار عشق، سهم زیادی در معرفی سید داشتند.



زندگینامه

سید مجتبی علمدار، فرزند سید رمضان، در سحرگاه بیست و یک ماه رمضان و در یازدهم دی ماه سال ۱۳۴۵ در شهر ولایتمدار ساری و در خانه‌ای که با عشق به اهل بیت علیهم‌السلام مزین شده بود، دیده به جهان گشود. پدرش کفاش ساده‌دل و متدینی بود که بیش از همه چیز به رزق حلال اهمیت می‌داد.

سید مجتبی دوران تحصیل را در مدارس زادگاهش سپری کرد. سال ۱۳۶۲ و در ایام هنرستان، که هفده سال بیشتر نداشت، به ندای هل من ناصر حسین علی‌علیه‌السلام زمان، خمینی کبیر رحمته‌الله، لبیک گفت و راهی جبهه شد. از کوه‌های سر به فلک کشیده غرب تا دشت‌های تفدیده جنوب، در همه عملیات‌ها حضور او برای فرماندهان و رزمندگان نعمت بود. قدرت بدنی بالا، شجاعت، ایمان و تقوی و برخورد صحیح از او انسان کاملی ساخته بود.

رفاقت و همراهی با انسان‌های وارسته‌ای نظیر شهیدان مردانشاهی و حسین طالبی نتاج و ... بسیار در او تأثیرگذار بود.

سال ۱۳۶۶ به فرماندهی گروهان سلمان از گردان مسلم لشکر ۲۵ کربلا

منصوب شد. و این در حالی بود که تا این تاریخ چندین بار به شدت مجروح شده بود.

بعد از آن نیز به شدت مجروح و شیمیایی شد. به طوری که طحال و قسمتی از روده‌هایش را برداشتند. اما این اتفاقات باعث نشد از جمع با صفای رزمندگان جدا شود.

پس از پایان جنگ تا دو سال در واحد طرح و عملیات تیپ سوم لشکر در همان مناطق ماند. سید طی این دوران از لحاظ معنوی بسیار رشد کرد. سال ۱۳۶۹ به ساری بازگشت و ازدواج کرد. سید با مسئولیت امور ورزش در لشکر ۲۵ کربلا مشغول شد. اما او انسانی نبود که به زندگی و شغلی آسوده آرام بگیرد.

ما زنده از آنیم که آرام نگیریم موجدیم که آسودگی ما عدم ماست
هیئت بنی فاطمه علیها السلام با تلاش او راه‌اندازی شد. جلسات هیئت در منازل شهدا برگزار می‌شد.

بعد از آن هیئت رهروان امام خمینی رحمته الله علیه و راه‌اندازی بیت الزهراء علیها السلام نتیجه تلاش‌های خستگی‌ناپذیر او و دوستانش بود.
تلاش سید در جذب و هدایت جوانان به این هیئت ثمر داد. شیوه هیئت‌داری او بسیار جذاب و جدید بود.

هیئت سید جوانانی را که به دنبال معارف ناب اهل بیت علیهم السلام بودند سیراب می‌کرد.

سوز درونی، اخلاص و سیمای ملکوتی سید همه را جذب می‌کرد.
سال ۱۳۷۴ به طرز عجیبی به مهمانی خانه خدا دعوت شد! و این سفر بسیار

در حال درونی او تأثیر گذار بود.

می گفت انسانی که از سفر معنوی حج برگشت، نباید در این دنیا بماند! سید در جواب دوستان، که از اوضاع اقتصادی گله می کردند، گفت: «این سی ساله عمر ارزش این حرف‌ها را ندارد! بارها از عبارت سی سال عمر برای خودش استفاده می کرد.»

شب یازدهم شعبان سال ۱۳۷۵ در جمع دوستان به زیبایی نغمه‌سرایي کرد. سپس از غیبتش در شب نیمه‌شعبان صحبت به میان آورد! در مراسم نیمه‌شعبان همه منتظر نغمه‌سرایي سید بودند. اما خبری از او نشد. سید بر روی تخت بیمارستان بود. عوارض شیمیایی به سراغش آمده بود. چند روز بعد و درست در روز یازدهم دی‌ماه و در سی امین سالگرد میلادش، پرنده روح سید از عالم خاک پرکشید و به یاران شهیدش پیوست. تشییع پیکر او یکی از بزرگ‌ترین اجتماعات مردم ساری بود. طول جمعیت به کیلومترها می‌رسید. سید در کنار دوستانش در گلزار شهدا آرامید. اما از آن روز وظیفه دیگر او آغاز شد. و یقیناً تا آینده ادامه خواهد داشت! سید در دوران حیات به دنبال هدایت مردم بود. خداوند هم در قرآن شهدا را زنده می‌خواند و ...

سید هنوز مشغول هدایت است. او به دنبال ماست تا راه را کج نرویم. ان شاء الله



حسینیه

سید رمضان علمدار (پدر شهید)

چه روزگاری بود. زندگی‌ها مثل حالا راحت و بی‌دردسر نبود. برای به دست آوردن یه لقمه نان حلال، باید صبح تا شب کار می‌کردیم. زن‌ها هم توی خانه صبح تا شب مشغول بودند. همه در تلاش بودند تا چرخ زندگی بچرخد.

از آن دوران شصت سال گذشته است. آن موقع من جوان بودم و مجرد. و سخت مشغول کار. صبح زود وسایلم را برمی‌داشتم و می‌رفتم سمت مغازه. تا شب مشغول کفاشی بودم.

مدتی که گذشت از محله دروازه بابل به محله بخش هشت ساری نقل مکان کردیم. آن موقع بود که خانه نسبتاً بزرگی خریدیم.

پدرم، آقا سید علی اکبر، را همه می‌شناختند؛ پیرمردی که مهم‌ترین کارش عمل به دستورات خدا بود. همه احترام او را داشتند.

ندیده بودیم عمل خلافی از او سر بزنند. همیشه با فرزندانش با محبت بود. به همراه هم مسجد و ... می‌رفتیم.

برای ما صحبت می‌کرد. پدرم راه خدا و اهل بیت علیهم‌السلام را به فرزندانش می‌آموخت و آنان را با عشق آقا ابا عبدالله علیه‌السلام بزرگ می‌کرد.

محلّه بخش هشت ساری (خیابان پیروزی فعلی) شرایط امروزی را نداشت. مردم تشنه معارف اهل بیت علیهم السلام بودند. اما مراکز مذهبی بسیار کم بود. محرم نزدیک بود. پدرم مشغول به کار شد! یکی از اتاق‌های بزرگ خانه ما را سیاهپوش کرد! پیرمرد، با نیت پاک خود اولین حسینیه را در محلّه ما راه‌اندازی کرد.

شرایط به خوبی مهیا شد. حالا برای محرم مکانی بود که مردم از آن استفاده کنند.

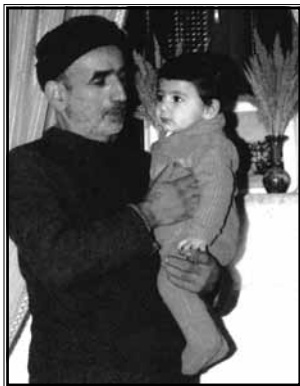
حسینیه شده بود مرکز فرهنگی برای اهل محل. روزها خانم‌ها می‌آمدند و جلسه داشتند. احکام، قرآن و ...

شب‌ها هم جلسات آقایان برقرار بود؛ سخنرانی، عزاداری و ... ایام ویژه، مثل محرم و فاطمیه، هم که جای خود را داشت.

خانه ما سه اتاق نسبتاً بزرگ داشت که یکی شده بود حسینیه. همه اهالی حرمت آنجا را داشتند. در حسینیه نماز و قرآن و دعا می‌خواندیم.

مرحوم پدرم، آقا سید علی اکبر، حق بزرگی گردن همه فامیل و اهل محل داشت.

او با اخلاص برای خدا کار می‌کرد. دست کوچک و بزرگ محلّه را می‌گرفت و آن‌ها را با خدا و اهل بیت علیهم السلام آشنا می‌کرد. خیلی‌ها در همان حسینیه و جلسات هفتگی مسیر زندگی‌شان تغییر یافت.



فرزند اذان

سید رمضان علمدار

تازه ازدواج کرده بودم. در یکی از اتاق‌های همان خانه پدری، با همسرم زندگی می‌کردم. آن روزها مردم اهل تجمل و ... نبودند. جوان‌ها همین که اتاق و شغلی برایشان مهیا می‌شد ازدواج می‌کردند. خیلی از فسادهای امروزی در بین آن‌ها دیده نمی‌شد. آن‌ها مردمی ساده و قانع بودند. از همه مهم‌تر اینکه شکرگزار خدا بودند.

صبح‌ها، بعد از نماز، و سایللم را برمی‌داشتم. می‌رفتم سمت امامزاده یحیی علیه السلام. مغازه کفاشی من روبه‌روی امامزاده بود. از صبح تا شب مشغول بودم. و سایلل همیشگی من واکس و سوزن و نخ و میخ و چکش بود.

خسته می‌شدم. اما خوشحال بودم. خوشحال از اینکه رزق حلال به خانه می‌برم. بارها از منبری‌ها شنیده بودم که اهل بیت علیهم السلام در بارهٔ روزی حلال تأکید کرده‌اند. پدرم نیز بارها این احادیث را می‌خواند و خودش عمل می‌کرد. او از ما می‌خواست که به حلال و حرام خیلی دقت داشته باشیم.

فرزند اول من در همان خانه به دنیا آمد. او دختری بود که به همراه خودش خیر و برکت را به خانه ما آورد.

دو سال بعد همسرم باردار شد. این بار دقت نظر همسرم و خودم بیشتر شده بود. همسرم همیشه سعی می کرد با وضو باشد. به خواندن قرآن و زیارت عاشورا مداومت داشت. من هم سعی می کردم در کارهای خانه او را کمک کنم. بارداری همسرم ادامه داشت تا اینکه ماه رمضان از راه رسید.

در احادیث آمده که مقدرات انسان در شب های قدر تعیین می شود. من هم در آن شب ها دست به سوی آسمان بلند می کردم. با سوز درونی برای همسر و فرزندی که در راه داشتم دعا می کردم.

نیمه های شب بیست و یکم ماه رمضان بود. حال همسرم هر لحظه بدتر می شد. خیلی نگران بودم. با کمک همسایه ها قابله خبر کردیم.

کمی سحری خوردم. در حیاط خانه با ناراحتی قدم می زدم. یک دفعه صدایی بلند شد؛ کلامی که آرامش را برای من به همراه داشت. صدایی آشنا و همیشگی.

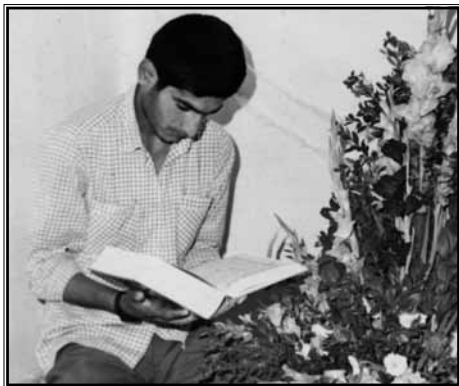
الله اکبر الله اکبر

صدای الله اکبر اذان با صدایی دیگر در آمیخت! همزمان با اذان صبح، صدای گریه نوزاد بلند شد. لبخند شادی بر لبانم نقش بست. یکی از خانم ها بیرون آمد و گفت: «مژده، پسر است!»

عجب تقارن زیبایی. اذان صبح و تولد فرزند. عجیب اینکه فرزندم در همان حسینه به دنیا آمد.

این پسر فرزند اذان^۱ بود. در بهترین ساعات و بهترین ماه و در بهترین مکان قدم به این دنیا نهاد؛ در حسینه ای که جز ذکر خدا در آن گفته نمی شد.

۱. سید مجتبی موقع اذان صبح به دنیا آمد. موقع اذان مغرب به شهادت رسید و موقع اذان ظهر به خاک سپرده شد.



نوجوانی

خانواده شهید

سید مجتبی پسر اول خانواده بود. خدا بعد از او دو پسر دیگر به نام‌های حسن و حسین و دو دختر به خانواده ما عطا کرد. اما جایگاه مجتبی در خانواده اهمیت خاصی داشت. او پسری قوی و در عین حال مهربان بود. در ایام تعطیلی به مغازه کفاشی می‌رفت و کمک پدر بود. هر زمان کسی کاری داشت به او کمک می‌کرد. یک بار در حین بازی به زمین خورد. یک تکه شیشه تیز پشت کتف او را برید. خون به شدت جاری شد. بچه‌ها همه ترسیدند و فرار کردند. اما مجتبی خم به ابرو نیاورد. از همان موقع مشخص بود که پسر خیلی توداری است. از دوران بچگی با چند نوجوان خوب در محل رفیق شده بود. همیشه با آن‌ها بود. با هم مسجد می‌رفتند، بازی می‌کردند و ... دبستان را در مدرسه شصت دآوری (شهدای بخش هشت) گذراند. راهنمایی را به مدرسه مرداوینج (شهید دانش) رفت. این ایام مصادف با درگیری‌های انقلاب بود. پدر نگران بود که دوستان ناباب

برای فرزندش مشکلی ایجاد نکنند. او همیشه مانند یک دوست با فرزندش صحبت می کرد.

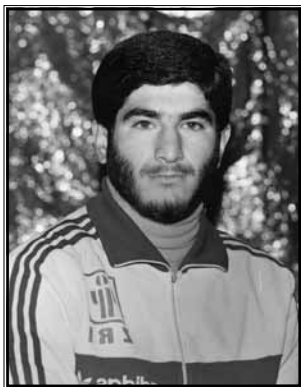
می گفت: «پسرم دوست واقعی کسی نیست که همیشه تو را می خنداند، بلکه دوست خوب باید مانند آینه باشد. عیب و مشکلات تو را نیز به تو نشان دهد.» قدرت بدنی، اخلاق و درس خوب باعث شده بود که دوستان زیادی در اطراف او جمع شوند.

بچه های محل می گفتند: «وقتی با هم به رودخانه تجن می رویم، مجتبی یک باره به زیر آب می رود و بعد از چند لحظه با یک ماهی زنده برمی گردد! واقعاً هیچ کس جرئت و قدرت مجتبی را ندارد.»

ایام انقلاب بود. در بسیاری از جوانان محل نیز انقلاب درونی صورت گرفت. مجتبی با اینکه فقط دوازده سال داشت اما همراه دوست همیشگی خود یحیی کاکویی در همه اجتماعات و تظاهرات شرکت می کرد. از همان ایام کودکی و نوجوانی محبت اهل بیت علیهم السلام در وجود او ریشه دوانده بود.

با پدر و یا دوستان در جلسات مختلفی که در سطح شهر تشکیل می شد شرکت می کرد.

مجتبی بسیار اهل شوخی و مزاح بود. یکی از دلایلی که باعث می شد بچه های محل و حتی بچه های فامیل جذب او شوند همین بود.



ورزش

دوستان شهید

کسی حریفش نمی شد! وقتی پا به توپ می شد دیگر هیچ کس نمی توانست توپ را پس بگیرد. همه را دریبل می کرد. آن قدر خوب و راحت بازی می کرد که همه تعجب می کردند.

موقع بازی توی محل، سر مجتبی دعوا بود! همه می خواستند در تیم مجتبی باشند. با مجتبی بودن یعنی برنده شدن!

فوتبال محبوب ترین رشته ای بود که مجتبی به آن مسلط شد. همه دوستانش نیز به یاد دارند. قدرت بدنی بالا و دریبل های ریز مجتبی هرگز از یاد دوستان نخواهد رفت.

رفقاییش می گفتند که مجتبی در آینده حتماً وارد تیم ملی خواهد شد! آن ها در سال های بعد وقتی بازی های علی کریمی را در تیم ملی می دیدند خاطره بازی های سید مجتبی برایشان زنده می شد.

البته علاقه او به ورزش، فقط اختصاص به فوتبال نداشت. سید در والیبال و بسکتبال هم حریف نداشت. اصلاً همه فن حریف بود. به قول یکی از دوستانش سید مجتبی، یا یک ورزش را یاد نمی گرفت، یا اینکه خیلی خوب پیش می رفت و سنگ تمام می گذاشت؛ مثلاً، چند بار با هم پینگ پنگ بازی کردیم.

یک بار هم مجتبی را در مدرسه دیدم که به بازی پینگ‌پنگ بچه‌ها خیره شده بود. آن‌ها خیلی خوب بازی می‌کردند. مجتبی هم می‌خواست این ورزش را خوب یاد بگیرد.

بعد از مدتی دیگر کسی حریف مجتبی نبود! آن‌چنان به این ورزش مسلط شده بود که گویی کاری غیر از این ندارد.

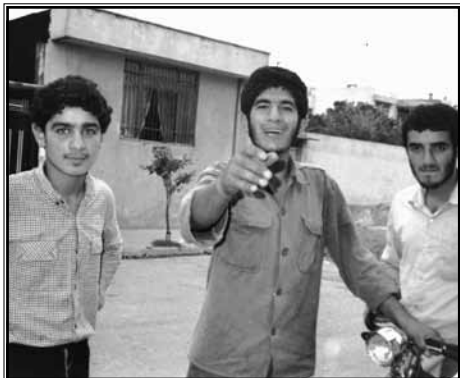
یکی از جوانان محل، که استاد پینگ‌پنگ بود، با مجتبی بازی کرد. ابتدا با حالت تمسخر شروع به بازی کرد. سرویس‌های حرفه‌ای می‌زد تا قدرت خود را به رخ مجتبی بکشد. اما بعد از چند دقیقه دید که عقب افتاده! با اینکه خیلی تلاش کرد اما با اختلاف زیاد بازی را باخت.

در مناطق جنگی هم برنامه ورزشی مجتبی ترک نمی‌شد. نیروهای گروهبانی، که مجتبی فرماندهی آن را بر عهده داشت، در ساعاتی از روز حتماً مشغول ورزش می‌شدند. بیشتر مواقع فوتبال بازی می‌کردند و فرمانده محبوب آن‌ها ستاره بازی‌ها بود!

در فو تیم فوتبالی تشکیل داد. با نیروهایش در مسابقات شرکت کرد. کسی حریف تیم سید نبود. همیشه زمانی که تیم او مسابقه داشت بچه‌های زیادی برای تماشا می‌آمدند. این کارهای سید باعث روحیه دادن به نیروها شده بود.

رشته‌های ورزشی که مجتبی در آن‌ها مسلط بود محدود به همین چند رشته نمی‌شد. مجتبی در شنا و بعدها در غواصی هم بسیار مسلط بود. او دوره چتربازی را هم سپری کرد.

در ورزش‌های رزمی هم مدتی کار کرد. در نوجوانی در کشتی و بوکس مسلط شده بود. اما شرایط انقلاب و جنگ باعث شد که این رشته‌ها را ادامه ندهد. آخرین مسئولیت سید نیز در محل کار، مسئولیت امور ورزشی بود.



اعزام

رضا علیپور

سه سال از پیروزی انقلاب گذشته بود. مجتبی برای ادامه تحصیل به سراغ رشته‌های فنی رفت. سال ۱۳۶۱ در هنرستان شهید خیری مقدم در رشته اتومکانیک مشغول به تحصیل شد.

از همان روزهای اول تحصیل تلاش کرد تا به جبهه اعزام شود. اما هر بار که مراجعه می‌کرد بی‌نتیجه بود.

سن و سال مجتبی کم بود. برای همین موافقت نمی‌کردند. من در همان محله بخش هشت و در مسجد دهقان‌زاده با او آشنا شدم.

جوانی پر شور و نشاط و بسیار دوست‌داشتنی بود. بعد از مدتی به همراه چند نفر از رفقا تصمیم گرفتیم برای اعزام به جبهه اقدام کنیم.

یک روز بعد از ساعت آموزشی مدرسه، رفتیم محل اعزام نیرو و ثبت نام کردیم.

البته به این راحتی‌ها نبود. سن من و مجتبی کم بود. برای همین فتوکپی شناسنامه را دست‌کاری کردیم!

یکی دو سال آن را بزرگ‌تر کردیم. آن زمان علاوه بر کم بودن سن، قد و قامت ما هم کوتاه بود. ریش‌های ما هم سبز نشده بود!

البته وضعیت مجتبی بهتر از من بود. به هر حال کار ثبت نام ما تمام شد. سوار ماشین و راهی پادگان آموزشی منجیل شدیم.

اما به ما گفتند: «همه شما قبول نمی شوید. آنهایی را که سن و سال کمتری دارند، برمی گردانند.»

نزدیک غروب بود که رسیدیم به پادگان آموزشی منجیل. یکی از برادران پاسدار آمد و لیست را گرفت. شروع کرد اسمها را خواندن.

چند نفری را به دلیل کوتاه بودن قد و نوجوان بودنشان قبول نکرد. برای همین خیلی نگران شدیم.

رفته رفته به اسم ما نزدیک می شد. یکی از دوستان، که جثه درشتی داشت، کنارم نشسته بود. اورکت او را گرفتم و روی اورکت خودم پوشیدم.

روی زمین شن و سنگ ریزه زیاد بود. من و مجتبی همین طور که نشسته بودیم شروع کردیم به جمع کردن آنها! در مقابل خودمان تپه کوچکی درست کردیم! تا اسم مرا خواند بلند شدم. رفتم بالای تپه ای که ساخته بودم! سینه ام را جلو دادم و گفتم: «بله.»

آن بنده خدا مرا برانداز کرد و گفت: «بنشین خوبه، بنشین.»

سر از پا نمی شناختم، خیلی خوشحال شدم. مجتبی هم همین کار را کرد. او هم انتخاب شد و در پادگان ماندیم. این چنین توانستیم به آرزوی بزرگمان که حضور در جبهه ها بود برسیم.

پدر مجتبی از روز اعزام او می گوید: یکی از روزهای پاییز بود. غروب آن روز هرچه منتظر شدیم نیامد. از هر که سراغ سید مجتبی را می گرفتیم خبر نداشت.

بالاخره فهمیدیم که او به همراه چند نفر از بچه‌های همسایه و خواهرزاده‌ام، بعد از مدرسه به عنوان بسیجی به آموزشی جبهه اعزام شدند. بعد از پرس و جو فهمیدیم به پادگان منجیل رفته‌اند.

چند نفر از همسایه‌ها وقتی فهمیدند ناراحت شدند. به پادگان رفتند و فرزندان‌شان را برگرداندند!

می‌گفتند «نمی‌خواهیم بچه‌هایمان آسیب ببینند!» شاید حق هم داشتند. بچه‌های آن‌ها مثل سید مجتبی شانزده هفده سال بیشتر نداشتند. اما ما سید را در اختیار انقلاب گذاشته بودیم. اجازه دادیم سید در راه امام و اسلام قدم بردارد. بعدها همان همسایه‌ها از حرف‌ها و برخوردهای شرمنده شدند.



کردستان

رضا علیپور

روزهای دوران آموزشی بسیار سخت بود. تعداد نفرات شرکت کننده بیشتر از ظرفیت دوره بود. بنابراین تدارکات بسیار ضعیف عمل می کرد. غذا کم بود. حتی نان هم به سختی پیدا می شد!

در مدت دوره آموزشی منجیل، حسرت یک روز غذای سیر به دل ما مانده بود! با این حال شوق حضور در جبهه همه مشکلات را برطرف می کرد. بعد از پایان دوره آموزشی، نیروها برای اعزام به جبهه تقسیم شدند. بسیاری از نیروها علاقه داشتند که به جبهه جنوب بروند.

تشکیل تیپ ۲۵ کربلا شامل بسیجیان استان های شمالی علاقه بچه ها را برای حضور در جنوب بیشتر کرده بود.

مجتبی به من گفت: «حالا که همه دوست دارند به جنوب بروند بیا ما به کردستان برویم!»

بالاخره راهی کردستان شدیم. آن ایام مصادف بود با آغاز زمستان و پایان عملیات والفجر ۴ بر روی ارتفاعات منطقه پنجوین.

نیروهای اعزامی از منجیل در یگان جندالله مریوان مستقر شدند. سپس تعدادی از آنها به پایگاه ساوجی در پنجوین منتقل شدند.

شرایط کردستان بسیار عجیب بود. ما برای اولین بار به منطقه اعزام شده بودیم. بیشتر نیروهای ما شانزده یا هفده ساله بودند. ما باید مدتی بسیار طولانی در پاسگاه‌های مرزی یا بر روی ارتفاعات می‌ماندیم. وقتی به پاسگاه می‌رفتیم تا حدود یک ماه به هیچ چیزی دسترسی نداشتیم. حتی رادیو هم آنجا نبود.

وقتی کسی مجروح یا مریض می‌شد تا چند روز وسیله‌ای برای انتقال او نبود.

جاده‌ای در مسیر مریوان داشتیم که به محور جانوران معروف بود! البته نام این مسیر بعدها تغییر کرد.

هر روز ساعت نه صبح نیروهای ارتش تأمین جاده^۱ را انجام می‌دادند و ساعت پنج عصر تأمین جاده جمع می‌شد. و تا صبح فردا هیچ کس جرئت تردد در جاده نداشت.

چند نفر از بچه‌ها با یک خودرو از مریوان به سمت پایگاه در حرکت بودند. نزدیکی پایگاه خودروی آن‌ها پنجر می‌شود. همزمان با فرارسیدن ساعت پنج، تأمین جاده جمع شد. ما هم از آن‌ها خبری نداشتیم.

روز بعد وقتی سراغ جاده رفتیم. با یک خودروی سوخته مواجه شدیم! عصر روز قبل، وقتی ساعت پنج فرارسید و تأمین جاده جمع شد، با شلیک یک گلوله آرپی‌جی خودرو منهدم شده بود.

دو پیکر سوخته در داخل ماشین مانده بود. که آن‌ها را به قرارگاه منتقل کردیم.

آری، وضعیت امنیت کردستان به این صورت بود. در چنین شرایط امنیتی

۱. به قرار دادن نگهبان در طی مسیر تأمین جاده می‌گفتند.

سید مجتبی یکی از بهترین نیروهای پایگاه ما بود. روحیه مدیریتی سید از همان روزها به خوبی مشخص بود.

وقتی به اطراف پایگاه می رفتیم منطقه را به خوبی برای ما تشریح می کرد. نقاطی که ممکن بود دشمن از آن طریق نفوذ کند مشخص می کرد و ...

حضور ما در کردستان تا اوایل سال ۱۳۶۳ به طول انجامید. در آن مقطع بود که به جنوب اعزام شدیم و به لشکر ۲۵ کربلا رفتیم.

سید مجتبی مدتی در گردان یا رسول ﷺ و سپس به گردان امام حسین علیه السلام و بعد به گردان مسلم رفت و تا پایان جنگ در همین گردان ماند.



شوخ طبعی

راوی مادر و دوستان سید

سید مجتبی در موقع کار بسیار جدی بود. اما زمانی که پای شوخی به میان می آمد انسان بسیار شوخ طبعی بود. همین جاذبه و دافعه، سید را برای همه دوست داشتنی کرده بود.

شوخی های سید فقط برای خنده نبود، بلکه همه کارهایش هدفمند بود. مادرش می گفت: «در خانه نشسته بودم. مثل هر روز چشم انتظار سید بودم؛ چشم انتظار لحظه ای که از جبهه برگردد و زنگ خانه را بزند و به استقبالش بروم.»

ناخودآگاه در همان لحظه صدای زنگ خانه آمد. با عجله رفتم و در را باز کردم.

پشت در پسرعموی سید، آقا سید مصطفی، بود. دیدم چهره اش درهم و ناراحت است! بعد از احوال پرسی گفت: «زن عمو موضوعی پیش آمده، اما شما نباید ناراحت شوید.»

دل توی دلم نبود. با ناراحتی پرسیدم: «چی شده!؟»

۱. جانباز سرافراز، سید مصطفی علمدار، از نزدیک ترین دوستان مجتبی بود که در عملیات والفجر ۱۰ قطع نخاع شد. خداوند همه جانبازان عزیز را شفا عنایت کند.

گفت: «یکی از برادرهای پاسدار آمده و با شما کار دارد.»
 برای لحظاتی از خود بی‌خود شدم. خدایا یعنی چه خبری برایم آورده‌اند.
 ترسی عجیب وجودم را فراگرفت. نکند سید مجتبی ...
 سید مصطفی به سمت چپ نگاه کرد. به آرامی قدمی به جلو گذاشتم و از
 منزل خارج شدم تا آن پاسدار را ببینم. در این چند لحظه کوتاه چه فکرها که
 از سرم نگذشت!
 تا صورتم را برگرداندم صدای سلام شنیدم. چهره نورانی پسر، سید مجتبی،
 در مقابلم بود.
 گفتم: «مجتبی خدا خفیات نکند این چه کاری بود که با من کردی تو که
 من را کشتی!»
 پسر من را در آغوش گرفتم. بعد درحالی که می‌خندیدیم، به داخل خانه رفتیم.
 مجتبی رو به من کرد و بعد از معذرت‌خواهی گفت: «مادر جان خیلی شما را
 دوست دارم. اما می‌دانی جنگ است هر لحظه امکان دارد خبر شهادت مرا برای
 شما بیاورند. می‌خواستم آماده باشی.»

در کردستان بر روی ارتفاعات مستقر بودیم. چشمه زلالی در آنجا قرار
 داشت. بچه‌ها با کمک یک لوله، آب را به قسمت‌های پایین منتقل کرده بودند.
 آب دائم در جریان بود. بقیه نیروها از سنگ‌هایشان برای بردن آب به کنار
 سنگر ما می‌آمدند. دبه آب را پر می‌کردند و می‌رفتند.
 یک روز سید نشسته بود کنار سنگر. یک بسیجی با دبه آب جلو آمد و
 مشغول پر کردن دبه شد. در حال برگشتن بود که سید گفت: «برادر، نشیدی
 اسراف حرام است! چرا شیر آب را نبستی؟!»

بنده خدا معذرت خواهی کرد. سریع برگشت و گفت: «بخشید، حواسم نبود.»

بعد دنبال شیر آب گشت. هر چه به اطراف نگاه کرد شیر آب نبود! وقتی به مسیر لوله نگاه کرد خندید و برگشت!

زمانی که در منطقه فاو دوره آموزش غواصی را می گذرانندیم، یکی از کارهای ما این بود که بعد از مدتی شنا کردن، با لباس غواصی به درون یک کشتی، که در دوران جنگ صدمه دیده بود، می رفتیم و آنجا مستقر می شدیم. سید به دلیل آمادگی جسمانی بالایی که داشت، معمولاً جزء اولین نفرات بود. او زودتر از بقیه وارد کشتی می شد. به محض ورود طناب کشتی را باز می کرد!

هر کسی که به طناب آویزان بود به حالت بامزه‌ای به درون آب پرتاب می شد. این کار سید موجب شور و نشاط بچه‌ها می شد. شوخ طبعی‌های سید باعث می شد که دوره آموزشی با همه سختی‌هایش برای ما شیرین شود.



حضور در جنوب

جمعی از دوستان شهید

اوایل سال ۱۳۶۳ بود. بعد از اتمام حضور در منطقه کردستان به خوزستان آمدم. از جاده اندیمشک به سمت اهواز رفتیم. در میانه راه به سمت چپ دور زدیم تا اینکه به اردوگاهی به نام هفت تپه رسیدیم.

هفت تپه منطقه بسیار وسیعی که با تپه‌های کوتاه پوشیده شده، در مقابل ما بود. چادرهای گردان‌ها با فاصله زیادی از هم ایجاد شده بود. ما با تعجب به اطراف نگاه می‌کردیم.

آن روز ما به همراه سید پا در سرزمینی نهادیم که تا پایان جنگ خلوتگه عاشقان خدا شده بود.

آری، هفت تپه در قیامت شهادت خواهد داد که بسیجیان مظلومش چگونه در نماز شب‌ها و خلوت عاشقانه از خوف خدا اشک می‌ریختند و ناله غربت سر می‌دادند.

ما وارد زمینی شدیم که برای بسیجیان لشکر ۲۵ کربلا آماده شده بود. تا دل‌های آن‌ها را کربلایی کند و بند تعلقات از پای آنان بگشاید.

سید مجتبی پس از مقطع کوتاهی به گردان امام حسین (ع) وارد شد. در

این گردان به سمت تیربارچی مشغول انجام فعالیت شد. فرمانده این گردان سردار شجاعی به نام صمد اسودی^۱ از دلاوران خطه گلستان بود.

سید مجتبی در سال ۱۳۶۳ در چندین منطقه پدافندی و عملیاتی به همراه این گردان حضور داشت. در سال ۱۳۶۴ دوره آموزشی غواصی را سپری کرد. گردان‌های لشکر همگی خود را برای حضوری مقتدرانه در عملیات آبی خاکی والفجر ۸ آماده می کردند.

گردان امام حسین علیه السلام طی عملیات و در مراحل پدافندی مدت زیادی را در منطقه فاو مستقر بود. بسیجیان دلاور این گردان رشادت‌های فراوانی از خود نشان دادند تا این منطقه تثبیت شود.

یکی از بسیجیان این گردان، که سید خیلی به او علاقه داشت، حمیدرضا مردانشاهی بود.

او از همسایگان سید و از دوستان هم مسجدی او به شمار می رفت. از کودکی با هم بودند. هر بار که عازم جبهه می شدند در کنار هم بودند و ... او کسی بود که تأثیر به سزایی در اخلاق و رفتار سید داشت. از روز اول آموزش و کردستان و ... نیز با هم بودند.

سال ۱۳۶۵ حمیدرضا در کنکور دانشگاه شرکت کرد. هوش و استعداد او فوق العاده بود. او توانست در رشته مکانیک دانشگاه صنعتی امیرکبیر پذیرفته شود اما حضور در جبهه را به دانشگاه ترجیح داد.

عملیات کربلای ۱ در تابستان سال ۱۳۶۵ آغاز شد. فتح شهر اشغال شده مهرا ن هدف این عملیات بود.

رزمندگان لشکر ۲۵ کربلا از اولین نیروهایی بودند که پا بر ارتفاعات

۱. سردار شهید صمد اسودی از فرماندهان دلاور لشکر ۲۵ کربلا بود.

قلاویزان نهادند و شهر مهران را به محاصره کامل درآوردند.
حمیدرضا در یکی از مراحل این عملیات و در حین پیشروی به عمق مواضع
دشمن به شهادت رسید.



گردان مسلم

جمعی از دوستان شهید

در عملیات آزادی مهران شهادت حمیدرضا مردانشاهی برای همه بسیار سخت بود.

عشق و علاقه سید مجتبی به او باعث شد که شبانه به میان نیروهای دشمن برود! او با نفوذ به میان نیروهای دشمن پیکر استاد معنوی خود را به عقب منتقل کرد.

بعد از این عملیات و در اواسط سال ۱۳۶۵ سید مجتبی به گردان مسلم ابن عقیل پیوست.

لشکر ۲۵ کربلا حدود ده گردان داشت. در میان این گردان‌ها، برخی بودند که فرماندهان لشکر بیشتر از بقیه روی آن‌ها حساب می‌کردند.

گردان یا رسول صلی الله علیه و آله به فرماندهی سردار شهید حاج حسین بصیر؛ و گردان‌های امام حسین علیه السلام و مسلم ابن عقیل، به فرماندهی شهید صمد اسودی؛ و مالک اشتر، به فرماندهی سردار شهید نوبخت؛ از محوری‌ترین گردان‌ها بودند. در مراحل حساس عملیات‌ها و نقاط مهم پدافندی از این گردان‌ها استفاده می‌شد.

سید بعد از ورود به گردان وارد گروهان سلمان شد. سید مجتبی بعد از

شهادت مردانشاهی خیلی تنها شده بود. کمتر صحبت می کرد. در خلوت تنهایی خودش بود تا اینکه خدا دوست صمیمی دیگری در مسیر زندگی او قرار داد.

حسین طالبی نتاج یکی از انسان‌های وارسته ای بود که با سید مجتبی آشنا شد. حسین مسئول دسته بود. یک فرمانده منظم و در عین حال خودساخته؛ شخصی که در پیشرفت معنوی سید بسیار تأثیر گزار بود.

برنامه‌های گروهان سلمان بسیار منظم تر از بقیه گروهان بود. مقررات و نظم در این مجموعه بیشتر رعایت می شد.

جو بسیار صمیمی و خوبی بین نیروها برقرار شده بود. برنامه‌های معنوی نیز بیشتر از بقیه واحدها بود.

زیارت عاشورا و رفته رفته نماز شب نیروها ترک نمی شد. روحیه معنوی و اخلاص بچه‌ها هر روز بیشتر می شد.

بعد از مدتی حسین طالبی نتاج فرمانده گروهان و سید جانشین گروهان شد. مسابقات فوتبال، برنامه‌های فرهنگی، آموزش نظامی، رزم شبانه و ... باعث شد که نیروها آماده عملیات در منطقه شلمچه شوند.



کربلای شلمچه

جمعی از دوستان شهید

اولین روز دی ماه ۱۳۶۵ بود. به همراه نیروهای گردان مسلم در منطقه صیداویه، اطراف آبادان، مستقر بودیم. نخل‌های بلند این روستا حال و هوای کوفه و غربت امیرالمؤمنین علیه السلام را در ذهن تداعی می‌کرد.

هر روز با نیروهای گروهان جمع می‌شدیم و زیارت عاشورا می‌خواندیم. اولین باری که سید مجتبی برای ما مداحی کرد در کنار همین نخل‌ها بود.

آرزوی شهادت در میان همه بچه‌ها موج می‌زد. غروب روز چهارم دی ماه عملیات کربلای ۴ آغاز شد. نیروهای چندین لشکر به خط دشمن نفوذ کردند. گردان ما هم تا پای قایق‌ها رفت و همچنان منتظر دستور حرکت ماند.

جزایر عراق در ساحل اروند و خط نیروهای دشمن در شلمچه مورد حمله قرار گرفت. اما دشمن، توسط منافقین از همه مراحل عملیات مطلع بود!

دستور عقب‌نشینی صادر شد. با بازگشت نیروها عملیات به پایان رسید. اما گردان ما همچنان در صیداویه ماند. شب‌هایی که در این منطقه مستقر بودیم از معنوی‌ترین ایام زندگی ما بود. نماز شب بچه‌ها در کنار نخل‌ها هیچ‌گاه از خاطر ما نمی‌رود.

دو هفته پس از عملیات کربلای ۴ در همان منطقه صیداویه حضور داشتیم. روزها

و شب‌های خاطره‌انگیزی بود. تا اینکه فرماندهان لشکر به محل اردوی گردان آمدند و گفتند: «عملیات جدیدی آغاز می‌شود. امشب آماده حرکت باشید.»

رضا علیپور از شب بیستم دی ماه ۱۳۶۵ این گونه می‌گوید: شور و شغف در چهره بیچه‌ها موج می‌زد. نیروهای گردان به شلمچه منتقل شدند. این اولین باری بود که ما قدم به این سرزمین می‌گذاشتیم.

دشمن با منحرف کردن آب رودخانه، آب گرفتگی بزرگی در مقابل ما ایجاد کرده بود. حاج آقا ایزد، فرمانده گردان، در تاریکی شب آخرین تذکرات را داد و سوار قایق‌ها شدیم.

به همراه مجتبی و حسین طالبی نتاج سوار قایق شدیم. قایق تا نزدیکی ساحل دشمن رفت. از آنجا به دلیل حجم آتش دشمن مجبور شدیم به داخل آب برویم. صدای انفجار، بوی باروت، منور و ... خیر از یک عملیات گسترده می‌داد. نیروهای گردان مسلم تا پل دریاچه ماهی جلو رفتند. از آنجا کار اصلی گردان آغاز شد.

در تاریکی شب شروع به پیشروی کردیم. همزمان عراق نیز گردان‌های رزمی خود را برای جلوگیری از پیشروی ایران به این منطقه اعزام کرد. فراموش نمی‌کنم؛ حسین طالبی نتاج از بیچه‌ها جدا شد و به میان نی‌زار رفت. وقتی ستون نیروهای عراقی نزدیک می‌شد یک‌باره از جا بلند شد و آن‌ها را به رگبار بست! حسین این کار را چند بار تکرار کرد.

واقعاً این کار خیلی شجاعت می‌خواست. کار او باعث می‌شد نیروهای دشمن جرئت نزدیکی به مواضع ما را نداشته باشند. نزدیک صبح مجتبی را دیدم. خیلی ناراحت بود!

پرسیدم: «چی شده؟!»

گفت: «حسین رو توی نی زار زدند. می خوام برم بیارمش.»
گفتم: «بین دشمن چطور آتیش می ریزه؟! مطمئن باش فرمانده گردان اجازه نمی ده. صبر کن شرایط که بهتر شد با هم می ریم.»

هوا روشن شده بود. ما در منطقه‌ای جلوتر از سهراب شهادت، در شلمچه، مستقر بودیم. فرمانده گردان کمی به این طرف و آن طرف رفت. صدای غُرْش توپخانه و حرکت تانک‌های دشمن هر لحظه نزدیک تر می شد.
رفتم پیش حاجی داشت با بی سیم صحبت می کرد. به من گفت: «بچه‌ها رو جمع کن، یه خط باید بریم عقب. لشکر سمت چپ ما جلو نیامده. الان همه ما محاصره می شیم!»

به سرعت همه بچه‌ها را جمع کردیم. یک خط به عقب آمدیم. مجتبی با ناراحتی به نیزار خیره شده بود. رفیق صمیمی اش آنجا مانده بود و حالا...
این بار در خود سهراب و اطراف آن مستقر شدیم. دستور فرماندهی این بود که هر طور شده از این سهراب محافظت کنید.

ساعتی بعد تانک‌های دشمن در مقابل سهراب موضع گرفتند. حالت منطقه طوری بود که دشمن بر این سهراب اشراف داشت. شلیک بی‌امان تانک‌ها آغاز شد. کم کم خاکریز ما در حال محو شدن بود!

هر بار که تانک‌های دشمن قصد پیشروی داشتند بچه‌ها قد علم می کردند. من و چند نفر دیگر از بچه‌ها آن قدر آرپی جی زدیم تا جایی که گوش‌های ما تقریباً هیچ صدایی را نمی شنید. اما با یاری خدا توانستیم تا زمان تاریک شدن هوا خط را نگه داریم.

۱. پیکر شهید حسین طالبی نتاج در مرحله بعدی عملیات به عقب منتقل شد.



کربلای ۸

خاطرات سید مجتبی و رضا علیپور

جنگ و گریز، تک و پاتک، حمله و دفاع منطقه شلمچه بسیاری از نیروهای ما را ورزیده کرده بود. صدام، که مغرور از پیروزی کربلای ۴ مشغول جشن و شادمانی بود، با شروع کربلای ۵ خواب از سرش پرید.

در ادامه این عملیات و در اسفندماه، عملیات تکمیلی کربلای ۵ آغاز شد. در این مرحله نیز ضربات سختی به پیکره دشمن وارد شد.

هجدهم فروردین ۱۳۶۶ عملیات دیگری در شلمچه آغاز شد؛ عملیات کربلای ۸ در همان محور عملیات قبلی.

گردان مسلم، که پس از مرخصی و بازسازی مجدد به شلمچه برگشته بود، خط شکن عملیات بود.

طی این عملیات حماسه سید مجتبی دیدنی بود. او جدای از فرماندهی و کمک به نیروها، در اوقات استراحت به کارهای دیگر نیز می پرداخت.

بارها دیده بودیم که در تاریکی شب با شجاعت به سمت خط دشمن می رفت.

پیکر شهدایی را که در مرحله اول عملیات جا مانده بودند به عقب منتقل

می کرد. می گفت: «خانواده این ها چشم انتظارند.»

می گفت: «فقط آدرس بدهید که شهدا یا مجروحان کجا هستند! آن وقت

با شجاعت حرکت می کرد و می رفت.

زمانی که در محور شمشیری قرار داشتیم امکان انتقال مجروحان نبود. با تاریکی شب بیشتر بچه‌ها از فرط خستگی استراحت می کردند. اما مجتبی مشغول انتقال مجروحان می شد. از نوک شمشیری آن‌ها را به عقبه و جایی که آمبولانس قرار داشت، می رساند و برمی گشت.

بالاخره راضی شد بگوید! هر بار که در خانه از او می خواستیم از جبهه خاطره بگوید حرفی نمی زد یا اینکه خاطرات دیگران را نقل می کرد.

اما این بار خاطره از خود سید بود. می گفت: «توی شلمچه، عملیات کربلای ۸ شروع شد. شب بود و همه جا تاریک. با بچه‌ها خیلی خوب جلو رفتیم. رسیدیم به پشت یک خاکریز. نارنجک توی دستم بود. ضامن را کشیدم و رفتم بالای خاکریز. می خواستم موقعیت دشمن را ببینم.

یک دفعه و همزمان یک افسر عراقی از آن طرف خاکریز بالا آمد! صحنه عجیبی بود. فاصله ما با هم حدود یک متر بود. ناخودآگاه نگاه ما به هم افتاد. هر دوی ما ترسیدیم! از ترس داد زدیم و آمدیم پایین.

اما خدا لطف کرد که من نارنجک داشتم. همان لحظه انداختم و افسر بعضی به درک واصل شد.

در ادامه عملیات در پشت همان خاکریز مستقر شدیم. هوا روشن شده بود. صدای رگبار یک تیربار امان ما را بریده بود. هیچ کس نمی توانست تکان بخورد. به یکی از آرپی جی زن‌ها گفتم: «برو خاموش کن.»

همین که سرش را از خاکریز بالا برد گلوله‌ای توی پیشانی اش خورد و به زمین افتاد! می خواستم خودم بلند شوم. اما دستور بود که فرمانده باید

فرماندهی کند نه اینکه مشغول جنگ شود.

به دومین نفر گفتم: "تو برو."

او هم بلند شد و هدف گیری کرد. قبل از شلیک او گلوله قناسه دشمن به صورتش خورد و او هم شهید شد.

دیگر کسی نبود. حالا نوبت خودم بود. باید آرپی جی به دست می گرفتم. خوشحال شدم. گفتم: "لحظه شهادت فرارسیده."

اشهدم را گفتم. بعد در ذهنم تصور کردم که الان به حسین و حمیدرضا و دیگر رفقای شهیدم ملحق می شوم.

آرپی جی را برداشتم و رفتم روی خاکریز و شلیک کردم. همزمان گلوله قناسه دشمن شلیک شد و خورد به من!

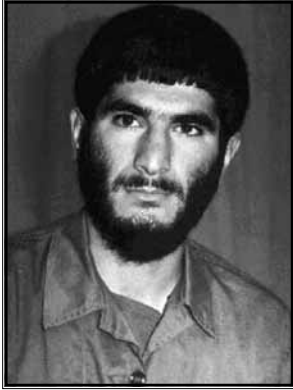
پرت شدم پشت خاکریز. چشمانم را بستم و شهادتین را گفتم. سرم شدید درد می کرد. توی ذهنم گفتم: "الان دیگه ملائکه خدا می یان و من هم می رم بهشت و ..."

انگشتان دستم را جمع کردم و باز کردم. دیدم هنوز حس دارد. دست و پاهایم را تکان دادم، دیدم هیچ مشکلی ندارد. چشم هایم را باز کردم. نشستم روی زمین.

هنوز در حال و هوای شهادت بودم اما ...

کلاه را از روی سرم برداشتم. دیدم تک تیرانداز عراقی درست زده توی کلاه آهنی من! بعد هم گلوله منحرف شده و کمی خراش در سرم ایجاد کرده ولی آسیب جدی به من وارد نشده!

بلند شدم و با خودم گفتم: "شهادت لیاقت می خواد."



سال ۱۳۶۶

جمعی از دوستان سید

عملیات کربلای ۸ به پایان رسید. در پایان عملیات سید و چند نفر از دوستانش بر اثر انفجار خمپاره به شدت مجروح شدند. ترکش به بازوی سید خورده بود. بعد از بهبودی نسبی، به همراه دیگر نیروهای گردان مسلم راهی غرب کشور شدند.

نیروهای لشکر ۲۵ در منطقه بانه مستقر شدند. عملیات کربلای ۱۰ آغاز شد. گردان‌های لشکر، که مدتی قبل در کربلای ۸ حماسه آفریده بودند، حالا بر فراز ارتفاعات منطقه خط‌شکن عملیات بودند.

سید از این عملیات و حوادث آن چیزی تعریف نکرد. اما حماسه آن‌ها در تصرف ارتفاعات و پاسگاه‌های دشمن زبانزد نیروهای لشکر بود.

با پایان عملیات کربلای ۱۰ نیروهای لشکر دوباره عازم جنوب شدند. هنوز مدتی نگذشته بود که سید مجتبی در تیرماه ۱۳۶۶ به توصیه دوستان و فرماندهانش به عضویت رسمی سپاه درآمد.

سید در دفتر خاطرات خود از این روز به عنوان حساس‌ترین روز تاریخ زندگی خود یاد می‌کند.

در مردادماه همان سال، سید به عنوان فرمانده گروهان سلمان از گردان مسلم

انتخاب شد؛ گروهانی که یادگار بسیاری از شهدای مظلوم بود. علاقه بچه‌ها به سید باعث شد بیشتر نیروها تقاضای حضور در این گروهان را داشته باشند.

گروهان سلمان در یکی از مناطق اطراف خرمشهر و در حاشیه رودخانه بهمنشیر مستقر بود.

یک روز سید فرغونی به دست گرفت! بعد به بچه‌های گروهان گفت: «هر کس لباس کثیف برای شستشو داره داخل فرغون بریزه!» کلی لباس جمع شد. البته بچه‌ها سید را تنها نگذاشتند. همراه سید برای شستن لباس‌ها به راه افتادیم. مسافت نسبتاً زیادی راه رفتیم. وقتی به کنار تانکر آب رسیدیم، سید هر کدام از بچه‌ها را مسئول انجام کاری کرد؛ یکی آتش درست کرد، یکی آب تانکر را در ظرف حلبی می‌ریخت تا آب را گرم کند. یکی هم آب گرم را به شخص شوینده، که خود سید بود، می‌رساند.

هر کاری کردیم قبول نکرد. خودش شروع به شستن لباس‌ها کرد. چند نفر هم کمک او لباس‌ها را آب می‌کشیدند. در نهایت یکی از بچه‌ها که هیکل ورزشکاری داشت لباس‌ها را می‌چلانده و در لگن قرار می‌داد تا آن‌ها را پهن کنند.

سید آن زمان فرمانده گروهان سلمان بود. آن روز بیش از هشتاد قطعه لباس را شست. این کار زمان زیادی هم طول کشید. این نحوه برخورد و این افتادگی او بود که سید را محبوب قلب‌ها کرده بود.



گروهان سلمان

یکی از نیروهای گروهان

اغلب نیروهای گروهان از بچه‌های ساری بودند. سعه صدر و بزرگواری و صمیمیت سید با بچه‌ها موجب شد که برخی از دوستان فضای تشکیلاتی سازمان نظامی را فراموش کنند!

اغلب نیروها در صبحگاه و یا کلاس‌های آموزشی حضور به موقع نداشتند! این مسئله باعث نگرانی سید مجتبی شد. چند بار به طُرق گوناگون به بچه‌ها تذکر داد. اما گوش شنوایی در کار نبود!

تا اینکه یک شب همه بچه‌های گروهان را بعد از نماز در زمین فوتبال گردان مسلم جمع کرد.

نگاهی به همه کرد و با این دو بیت صحبت‌های خودش را آغاز کرد:

هر کس به طریقی دل ما می‌شکند بیگانه جدا، دوست جدا می‌شکند

بیگانه اگر می‌شکند حرفی نیست از دوست پیرسید چرا می‌شکند

بعد مکشی کرد و دربارهٔ نیت و هدف ما از حضور در جبهه صحبت کرد. در

ادامه به این نکته که شهدا بر گردن ما حق دارند، اشاره کرد و مطالب مفصلی

در این زمینه گفت. بعد هم از اهمیت نظم و ...

حرف‌های سید خیلی روی بچه‌ها اثر گذاشت؛ همان بچه‌هایی که نظم و

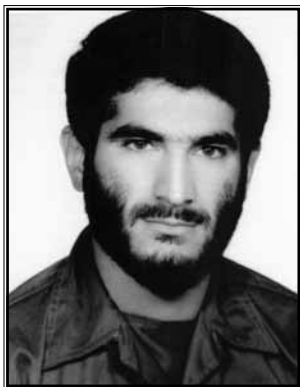
انضباط را جدی نمی گرفتند منقلب شده بودند.
 از اینکه اعمالی انجام داده بودند که باعث ناراحتی سید شده بود سخت
 پشیمان شدند.

یادم است وقتی سید صحبت می کرد صدای گریه نیروها فضا را پر کرده بود.
 یکی از بچه‌ها، که سید را خیلی ناراحت کرده بود، جلو آمد و در حالی که
 به شدت اشک می ریخت، او را در آغوش گرفت.

آن شب در زمین بازی گردان مجلس عجیبی شده بود. بعد از رفتن سید،
 هر کدام از نیروها به یک طرف رفتند و تا ساعت‌ها گریه و ناله می کردند.
 با کمک یکی از بچه‌ها به سراغ آن‌ها رفتیم و تک‌تک آن‌ها را آرام کردیم
 و به چادرها برگرداندیم.

آن شب به نفوذ کلام سید به عنوان شخصی که با حال درونی حرف می‌زد
 پی بردم. این هم نتیجه ایمان درونی او بود.

سید بر قلب بچه‌ها فرماندهی می کرد. با تدبیر او گروهان سلمان دوباره متحد
 و هماهنگ شد.



فرمانده واقعی

یکی از نیروهای گروهان

سر سفره شام نشسته بودیم. دو تا از بچه‌ها را، که با هم مشکل داشتند، به چادر فرماندهی گروهان مسلم آوردند.

آن‌ها با هم درگیر شده بودند و ... سید غذایش را نیمه‌کاره رها کرد و از چادر خارج شد!

دقایقی گذشت. سید با آرامش خاصی وارد چادر شد. آن دو نفر را به گوشه‌ای برد و با آن‌ها شروع به صحبت کرد.

در آخر هم آن دو نفر با یکدیگر آشتی کردند. همدیگر را بوسیدند. بعد هم با خوشحالی رفتند.

طرز برخورد سید آنقدر با متانت و بزرگواری بود که این اتفاقات طبیعی بود. اما برای من سؤال پیش آمد؛ علت خروج سید از چادر چه بود؟!

پیگیری کردم. بالاخره متوجه شدم که سید بعد از آنکه از چادر خارج شده در محوطه گردان وضو گرفته و در مسجد گردان دو رکعت نماز خوانده است. بعد از آن به چادر برگشته است. سید مصداق واقعی آیات قرآن بود آن‌گاه که می‌فرماید: «از صبر و نماز استعانت (کمک و یاری) بگیرید.»^۱

۱. سوره بقره، آیه ۴۵.

توسط واحد پرسنلی گردان مسلم بن عقیل به گروهان سلمان، که در شلمچه مستقر بود، معرفی شدم. به سنگر فرماندهی رفتیم تا ما را تقسیم کنند. آقا سید به هر یک از بچه‌ها نامه‌ای داد تا به مسئول دسته‌ها معرفی شوند. در انتها همه رفتند و فقط من ماندم.

گفتم: «پس من چی؟»

آقا سید گفت: «بلند شو و تجهیزاتت را بردار و دنبالم بیا.»

کوله‌پشتی، کلاه آهنی و اسلحه‌ام را برداشتم و دنبال آقا سید راه افتادم. در راه با خودم فکر می‌کردم، حتماً می‌خواهد خودش مرا به یکی از دسته‌ها معرفی کند. پشت یکی از سنگرها که رسیدیم رو کرد به من و گفت: «این مسیر را باید با تجهیزات در زمانی که برایت تعیین می‌کنم بروی و برگردی.» بدون آنکه چیزی بگویم. کاری را که از من خواسته بود چند بار با موفقیت انجام دادم.

روز بعد فهمیدم که آقا سید مجتبی می‌خواسته توان من را بسنجد؛ چون من را به عنوان پیک گروهان برگزیده بود.

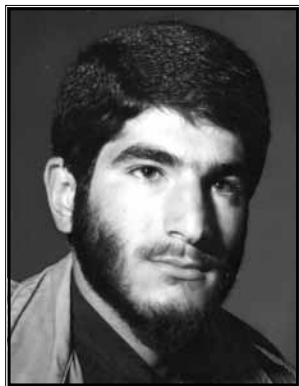
خاک شلمچه و هفت تپه، شاهد بودند که آقا سید به عنوان یک فرمانده، بسیار متواضعانه با نیروهای گروهان سلمان رفتار می‌کرد. او با الهام از جدّه‌اش حضرت زهرا علیها السلام تقوا را سرلوحه کارهایش قرار داده بود. برخورد او در سخت‌ترین شرایط روحیه نیروها را مضاعف می‌کرد. شبی با آقا سید برای شناسایی محور عملیاتی همراه شدیم. هوا خیلی سرد بود. باد از بین نخل‌ها زوزه‌کشان مثل شلاق بر سر و صورت ما می‌خورد و ما را آزار می‌داد.

به علت سردی هوا چند نفری که در پشت توپوتا بودیم به یکدیگر چسبیدیم. ناگهان در آن سرمای استخوان‌سوز، صدایی آشنا به گوشمان خورد که با آهنگ دل‌نشینی می‌خواند:

«کجایید ای شهیدان خدایی، بلاجویان دشت کربلایی...»

همگی تکانی به خود دادیم. در آن تاریکی شب، با صاحب صدا هم‌نوا شدیم.

حال و هوای همه عوض شد. دیگر سرمایی حس نمی‌کردیم. آری، آن صدای گرم نوای آقا سید محبتی علمدار بود.



سرباز امام زمان (عج)

حسین تقوی

در هفت تپه مستقر بودیم. برای آمادگی کامل نیروها آموزش‌های سخت را شروع کردیم. مانورهای عملیاتی نیز آغاز شد.

یکی از این مانورها پنج مرحله داشت. قرار بود نیروهای گروهان سلمان به فرماندهی آقا سید کار را آغاز کنند. در آن مانور من مسئولیت کوچکی را زیر نظر آقا سید بر عهده داشتم.

بعد از انجام مانور متوجه شدم، آقا سید با من صحبت نمی‌کند! تا چند روز همین طور بود.

دل به دریا زدم و به چادر فرماندهی گروهان رفتم. گفتم: «آقا سید، چند روزی هست که با من صحبت نمی‌کنید! آیا خطایی از من سرزده یا در کارم کوتاهی کرده‌ام؟»

نگاه دوست‌داشتنی سید به من خیره شد. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

«این چند روز منتظر ماندم که خودت متوجه شوی که کجا اشتباه کردی.»
گفتم: «آقا سید نمی‌دانم! اما فکر می‌کنم به دلیل این باشد که من ساعتی قبل از مانور و زمانی که مشغول منظم کردن نیروها بودم به علت بی‌نظمی یکی از نیروها، به صورت او سیلی زدم.»

از آنجا که می دانستم آقا سید به بچه های بسیجی عشق می ورزد و برای آن ها احترام خاصی قائل است، بلافاصله ادامه دادم: «البته آقا سید! آن هم به خاطر خودش بود؛ چون از فرمانده دستش اطاعت نکرده و با این کار در هنگام عملیات می توانست جان خودش و نیروهای دیگر را به خطر بیندازد.»

در این لحظه آقا سید گفت: «تو ضمانت جان کسی را کرده ای؟! مگر تو او را آورده ای؟ او را امام زمان (عج) آورده. او سرباز امام زمان (عج) است. ضمانت جان او و دیگران با خداست.»

ما حق نداریم به آن ها کوچک ترین بی احترامی بکنیم. چه رسد به اینکه خدای نکرده به آن ها سیلی هم بزیم.»

سید مکثی کرد و ادامه داد: «می دانی آن سیلی را به چه کسی زده ای؟»
ناخود آگاه اشک در چشمان زیبای سید حلقه زد. من نیز از این حالت سید متأثر شدم. فهمیدم که منظورش چیست. خواستم حرفی بزنم اما بغض راه گلویم را بسته بود.

سید دستانش را به صورتش گرفت و گفت: «تا دیر نشده برو و دل آن جوان را به دست بیاور. شاید فردا خیلی دیر باشد.»

من هم فوراً رفتم و به گفته سید عمل کردم. بعد از مدتی آن برادر رزمنده در منطقه شلمچه به شهادت رسید.

آن موقع بود که فهمیدم چرا آن روز آقا سید صورتش را گرفت و گفت: «شاید فردا دیر باشد.»



یاران شهید

نوار مصاحبه با شهید

سید از یاران شهیدش چنین یاد می‌کرد:

یک عده به توفیق شهادت نائل آمدند. از صدر اسلام همین طور بوده، از جنگ بدر گرفته تا جنگ احد تا حماسه روز عاشورا که اصحاب یک‌به‌یک جلوی چشم ابی عبدالله علیه السلام جان دادند و شهید شدند و ...

این واقعه برای ما هم بوده. در عملیاتی، شهید احمد باغ‌پرور، و بعد از آن علی آقا رمضان پور و چند نفر دیگر از دوستان افتادند. به سر همه آن‌ها تیر سمینوف خورده بود.

من بالای سر شهید باغ‌پرور رفتم؛ تیر یک طرف سرش را متلاشی کرده بود. فکر کردم می‌توانم به او روحیه دهم. گفتم: «احمد جان شهادتین بگو، تسبیح بگو.» اما زبانش کار نمی‌کرد. مغزش فرمان نمی‌داد. دست‌هایش را گرفتم و گفتم: «اگر می‌خواهی من برایت شهادتین را بگویم، دستانم را فشار بده.»

دیدم آرام از گوشه چشمانش اشک جاری شد.

گفتم: «بگو یا صاحب‌الزمان (عج).»

احساس کردم که دستم را فشار می‌دهد. بعد شهادتین را برایش گفتم و او آرام چشمانش را بست.

تقریباً، یک ساعت بعد، علی رمضان پور تیر خورد. وقتی در حال بالا رفتن از خاکریز بود به او گفتم: «علی آقا کجا می ری؟»

گفت: «دارم می روم کربلا.»

گفتم: «زیاد بالا نرو، آن طرف آرپی جی زن ها و نیروهای کماندویی عراق هستند، با سمینوف می زنند.»

در حالی که آرپی جی دستش بود بالبخند گفتم: «می خواهم بروم تانک بزنم.» و رفت.

مشغول کارهایمان بودیم که یکی از بچه ها آمد و گفت: «علی آقا تیر خورده و آوردنش پایین خاکریز.»

کم سن و سال ها که این صحنه ها را تا آن زمان ندیده بودند؛ داشتند گریه می کردند. آن ها را فرستادیم رفتند.

بعد کنار پیکر علی آقا نشستیم و خیلی حرف ها با او زدیم. هر کس می آمد بالای سرا اولین چیزی که می گفت این بود: «علی جان ما را فراموش نکنی، ما را هم شفاعت کن. کنار حوض کوثر ما را فراموش نکنی.»

سید در جایی دیگر درباره یاران شهید و دفاع مقدس می گوید: «اگر کسی مدعی شده که می تواند لحظه ای از حالات یک رزمنده و حال و هوای جبهه و جنگ را توصیف کند، فکر می کنم حرف گزافی گفته باشد.»

هیچ کسی نمی تواند ادعا کند که یک بچه رزمنده در هنگام عملیات، در شلمچه و مهران و تمام خطوط ما چه حالتی داشته، در دلش چه بوده، در سرش چه می گذشته، زیرا مانند آن ها دیگر پیدا نمی شود.

برای ما دفاع مقدس گنجی بود که خیلی زود به پایان رسید. جنگ ما جنگ

نور علیه ظلمت بود و در آن هیچ شکی نیست. و برای درک صحیح این موضوع زمانی به یقین می‌رسیم که در آنجا بوده باشیم.

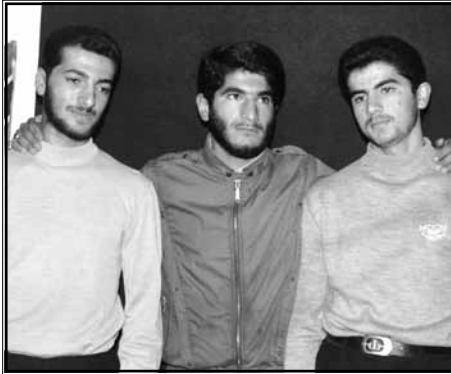
این جنگِ حق علیه باطل، ایمان کامل علیه کفر کامل بود. کافی بود یک بسیجی به دلیلی به جبهه برود. شاید اولین بار با دید وسیع و هدف کامل نرفته باشد. ولی بعد وقتی می‌ماند، آن وقت به قولی پای‌بست جبهه‌ها می‌شد. و هرگز دوست نداشت که برگردد.

حضرت امام علیه السلام فرمودند: «جبهه دانشگاه است» واقعاً روی بچه‌ها تأثیر داشت؛ در حالات، در نماز شب‌ها، روحیات و نورانیت‌ها و ...
جبهه مانند مادری بود که انسان‌سازی می‌کرد. مادر جبهه خودمان را شناختیم در نتیجه آنجا بود که بچه‌ها وصل می‌شدند. همه شهدا، همه رفقا که دیدیم، همه از جنگ نور گرفتند.

عده‌ای نور نداشتند، در حدی که محیط اطرافشان را روشن کنند؛ اما وقتی به جبهه رفتند، آنجا بود که از انشعاب و تشعشع نورشان طوری شد که جهانگیر شدند.
دنیا انگشت تعجب به دهان گرفت. که چه بود و چه شد! یک دنیا امکانات، یک دنیا تجهیزات در مقابل یک عده بسیجی، یک عده افراد کم سن و سال مغلوب شدند و ناکام ماندند و به اهداف شومشان نرسیدند.

جنگ که شروع شد، عراقی‌ها شعار می‌دادند: «سه روز دیگر تهران هستیم.»
آن‌ها مطمئن بودند که یک روزه استان خوزستان را می‌گیرند، روز دوم به استان لرستان می‌رسند و روز سوم هم تهران هستند.

این خیال خامی بود که در سر آن‌ها می‌گذشت. و الحمدلله این آرزو را خودشان و اربابانشان به گور بردند. و تماشای هم به همت این عزیزان به خصوص شهدا بود.»



تزکیه نفس

دوستان شهید

ندیدم سید برای هوای نفسش کاری کند در ظاهر آدمی معمولی بود. مثل بقیه زندگی می کرد. اما هر قدمی که برمی داشت برای رضای خدا بود. سعی می کرد به همه کارهایش جلوه ای خدایی بدهد. در همه کارهایش خداوند را ناظر می دید.

به این سخن امام راحل رحمته الله بسیار علاقه داشت. خیلی این جمله را دوست داشت. همیشه تکرار می کرد. آنجا که فرمودند:

«عالم محضر خداست، در محضر خدا معصیت نکنید.»

مدتی بود که در گردان مسلم نماز جماعت نداشتیم. برای همین به همراه سید مجتبی برای نماز جماعت به گردان مالک می رفتیم.

در آنجا حاج آقا غلامی^۱ بعد از نماز جماعت مباحث اخلاقی را بیان می فرمودند.

یک شب در حال برگشتن به گردان مسلم بودیم. سید گفت: «از شما خواهش می کنم هر وقت ایرادی در من دیدی، یا مشکلی داشتیم، حتماً به من بگویند.»

پیامبر صلی الله علیه و آله می فرماید: «مؤمن آینه مؤمن است.»

۱. ایشان از دوستان صمیمی سید بودند. هم اکنون ایشان را با نام آیت الله صمدی آملی می شناسند.

سید سعی می کرد این حدیث شریف را هم برای خودش و هم درباره دیگران رعایت کند. واقعاً آینه عملی اخلاق بود.

روز دیگر گفت: «بیا با هم تلاش کنیم. بیا مشغول تزکیه نفس شویم.»
بعد کمی مکث کرد و گفت: «من راهش را فهمیده‌ام. با ذکر شروع می شود.»

با هم زیاد فوتبال بازی می کردیم. بارها توی فوتبال به رفتار او دقت می کردم. هیچ گاه از محدوده اخلاق خارج نشد.

بارها دیده بودم که نفس خودش را مورد خطاب قرار می داد. می گفت: «کی می خواهی آدم بشی!؟»

بار اولی را که با هم فوتبال بازی کردیم فراموش نمی کنم. من هرچه می خواستم از او توپ را بگیرم نمی شد. آن قدر قشنگ دریبل می زد که همیشه جا می ماندم.

من هم از قانون نامردی استفاده کردم! هر بار که به من نزدیک می شد پایش را می زدم تا بتوانم توپ را بگیرم. از طرفی می خواستم بینم این آدم خودساخته عصبانی می شود یا نه!

یک بار خیلی بد رفتم روی پای سید. نقش بر زمین شد. وقتی بلند شد دیدم دارد ذکر می گوید!

بعد از بازی رفتم پیش سید و از او معذرت خواهی کردم. خندید و گفت: «مگه چی شده؟! خُب بازیه دیگه، یک موقع من به تو می خورم، یک موقع برعکس. بعد هم خندید و رفت.»

در سلام کردن همیشه پیش قدم بود. ندیدم سر کسی داد بزند. سر سفره

همیشه دوزانو و با ادب می نشست.

آداب خوردن و آشامیدن را همیشه رعایت می کرد. همیشه به کم قانع بود. چیزهای خوب را به دیگران می داد و باقی مانده اش را برای خودش قرار می داد. در جمع دوستان همیشه به دنبال مظلوم ترین و تنهاترین افراد بود! سعی می کرد با آن ها رفیق شود.

یک بار سید را بی وضو ندیدیم. در همه کارها ابتدا فکر می کرد بعد تصمیم می گرفت.

کمتر دیدم که لباس نو بپوشد. همیشه لباس نو را به دوستان و جوان ترها می داد. وقتی لباس چند بار شسته می شد و به اصطلاح از سکه می افتاد آن وقت خودش می پوشید.

این ها قدم هایی بود که برای تزکیه نفس برمی داشت «از همان دوران دفاع

مقدس»



شب مردان خدا

رضا علیپور و یکی از دوستان شهید

با وانت آمده بود اهواز. از آنجا مستقیم آمده بود هفت تپه. یک‌راست آمد به مقرّ گردان مسلم. با ماشین آمد تا جلوی چادر ارکان گروهان سلمان. این بنده خدا را می‌شناختم. نامش آقا بیژن بود؛ از کاسب‌های مؤمن شهر ساری و مسئول یکی از اصناف شهر.

ایشان با سید علی دوامی، معاون گردان مسلم، رفاقت دیرینه داشت. سید به او گفته بود که ما از لحاظ امکانات و تدارکات مشکل داریم. ایشان هم یک وانت پر از شیرینی و روغن و برنج و دیگر مواد غذایی با خودش آورده بود. آقا بیژن غروب بود که رسید به هفت تپه. شب را در چادر ارکان ماند. بعد از نماز و شام شروع کردیم به صحبت و گفتن و خندیدن.

شب به یاد ماندنی و خاطره‌انگیزی بود. بچه‌ها خیلی شوخی کردند. خیلی خندیدیم.

شوخی و خنده بود اما گناه و مسخره کردن و ... نبود. ساعت دوازده شب بود که نور فانوس را کم کردیم و خوابیدیم.

ظهر روز بعد آقا بیژن را دیدم. آماده می‌شد تا برگردد. من را صدا کرد. به کنار ماشین رفتم. از دور به بچه‌ها، که آماده نماز جماعت می‌شدند، خیره شد.

بعد گفت: «شما، نگاه من را به جبهه و جنگ تغییر دادید!»
 دیشب تا نیمه شب با هم گفتیم و خندیدیم. وقتی موقع خواب شد به خودم
 مغرور شدم. فکر می کردم من خیلی با خدا هستم.
 با خودم گفتم: «این ها هم یک مشت جوان بیکارند، جمع شدند اینجا و
 مشغول تفریح هستند!»

بعد مکثی کرد و گفت: «من دیشب خوابم نمی برد. وقتی همه شما خوابیدید
 بیدار بودم. ساعت سه صبح و دو ساعت مانده به اذان سید مجتبی از خواب بیدار
 شد و از چادر بیرون رفت. بعد وضو گرفت و برگشت.
 در انتهای چادر با حالتی خاضعانه مشغول نماز شب شد. بعد از او مهرداد
 بابایی از چادر بیرون رفت. بعد حسن سعد، بعد سید علی دوامی^۱ و ... همه در
 چادر مشغول نماز شب بودند.

در زیر نور فانوس قطرات اشکی را که از صورت این بچه ها بر روی زمین
 می چکید، می دیدم. واقعاً از خودم بدم آمد. من فکر می کردم خیلی بالاتر از این
 بچه ها هستم اما حالا مطمئن هستم که آن ها راه صدساله را یک شبه طی کرده اند.»
 راست می گفت. این بچه ها مصداق واقعی احادیث اهل بیت علیهم السلام بودند.
 آن گاه که درباره انسان های وارسته می فرماید: «شیران در روز و زاهدان در
 شب هستند.»

رفتم وضو بگیرم و آماده شوم برای نماز صبح. آرام حرکت کردم تا به نماز
 خانه گردان رسیدم. هنوز ساعتی تا اذان صبح مانده بود. جلوی نمازخانه یک
 جفت کتانی چینی بود.

۱. همه این افراد به کاروان شهدا ملحق شدند.

توجهم به آن جلب شد. نزدیک که رفتم متوجه شدم کسی در نمازخانه مشغول مناجات با خداوند است. او به شدت اشک می ریخت.

آن قدر شدید گریه می کرد که به فکر فرورفتم. با خود گفتم: «خدایا این چه کسی است که در دل شب این گونه گریه می کند؟!»

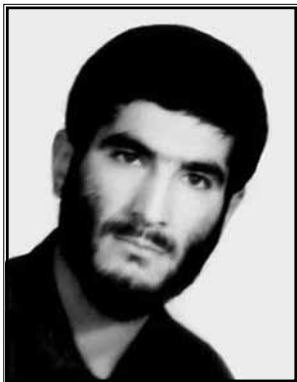
خواستم بروم داخل، ولی گفتم خلوتش را به هم نزنم. پشت در ایستادم. گریه های او در من هم اثر کرد. ناخواسته به حال او غبطه خوردم. خودم را سرزنش می کردم و اشک می ریختم.

با خودم گفتم: «بین این بچه بسیجی ها چطور قدر این لحظات را می دانند. بین چطور با خدا خلوت کرده اند. هنوز نتوانسته بودم تشخیص دهم آن فرد چه کسی است؟»

از جلوی نمازخانه رفتم و موقع اذان برگشتم و وارد نمازخانه شدم. او رفته بود.

وقتی به محل مناجات آن شخص رسیدم باورم نمی شد! هنوز محل مناجات او از اشک چشمانش خیس بود! خیلی دوست داشتم بدانم آن شخص چه کسی است. کفش کتانی او حالت خاصی داشت.

روز بعد به پاهای بچه ها خیره شدم. بالاخره همان کتانی را در پای او دیدم؛ سید خوبی های گردان، سید مجتبی علمدار.



شخصیت

چهره‌ای محزون داشت. می‌توانستی در چهره‌اش سیمای یاران اهل بیت علیهم‌السلام را مشاهده کنی؛ زیرا بزرگان دین ما گفته‌اند: «هر کس به قومی شبیه شود از آن‌ها خواهد شد و با آن‌ها محشور می‌شود.»

شخصیتی پرجاذبه و وصف‌نشدنی داشت. ویژگی‌هایی که برای انسان کامل برشمرده‌اند در او جمع بود. همه به او احترام می‌گذاشتند.

شخصیت سید از همان کودکی به خوبی شکل گرفت. با حضور در جبهه گوهره وجودی او بیشتر پر و بال یافت.

همه بستگان و اهل فامیل روی او حساب خاصی داشتند. مادر او را الگو و معلم خود می‌دانست.

کم‌حرف بود. به هر چه که از دین می‌دانست عمل می‌کرد. به کوچک و بزرگ احترام می‌گذاشت. با هر کس مناسب با سن و سالش سخن می‌گفت. حق الناس بسیار برایش مهم بود.

اگر ناخواسته کاری انجام می‌داد و بعد متوجه می‌شد که کسی از او دلگیر شده، تا او را راضی نمی‌کرد آرام نمی‌گرفت. می‌گفت: «خدا از حق خودش می‌گذرد ولی از حق مردم نمی‌گذرد.»

خودش هرگز اشتباهات دیگران را به دل نمی گرفت. سعی می کرد با رفتار یا عمل پسندیده‌ای طرف مقابلش را متوجه اشتباهش کند.

دائم به مادر و خواهر درباره حفظ حجاب و عفاف سفارش می کرد. می گفت: «باید خانم زینب کبری علیها السلام الگوی شما باشد.»

بسیار روی این موضوع حساس بود. یک بار از منطقه به مرخصی آمده بود. با رفقاییش رفته بودند بازار. با دیدن وضع حجاب در آن محل با عده‌ای درگیر شدند! نهایتاً کارشان به کلانتری کشید. مأموران به آن‌ها گفته بودند: «شما مگر کی هستید که دعوا راه انداخته‌اید؟!»

سید هم در جواب گفته بود: «وقتی ما جبهه هستیم شما اینجا چه می کنید که حالا شهر مذهبی ما به این روز در آمده؟!»

سید واقعاً پا بر روی نفسانیات خود گذاشته بود. همه از تواضعش درس اخلاق می گرفتند. هنگام صحبت، حجب و حیا در چهره‌اش موج می زد. هر کس در مسئله‌ای نیاز به مشورت داشت بهترین گزینه‌اش سید بود. حقوقش کم بود ولی با این حال به دیگران بسیار کمک می کرد. اوایل به خاطر کمک به اسلام و دفاع از دین و جبهه حقوقش را نمی گرفت.

وقتی در سپاه مشغول بود یک دستگاه تلویزیون و پنکه در قرعه کشی برنده شد. فهمید یکی از دوستان پاسدار به خاطر همین وسایل با همسرش مشکل پیدا کرده. بدون اینکه کسی مطلع شود آن‌ها را به او بخشید.

سید آن قدر خوش برخورد بود که جوانان مشکل دار نیز جذب او می شدند. سید هم به آن‌ها بها می داد و برایشان ارزش قائل می شد. و همین امر باعث می شد که آن‌ها به سمت هیئت و اهل بیت علیهم السلام کشیده شوند.

دائم ذکر می گفت. علاقه زیادی به خواندن قرآن داشت. هر روز یک جزء

از قرآن مجید را با لحنی خوش تلاوت می کرد. به سبک قرائت استاد غلوش قرآن را به زیبایی تلاوت می کرد.

نماز جماعت را ترک نمی کرد. برای نماز جماعت اغلب به مسجد جامع می رفت و برادرانش را نیز سفارش به نماز اول وقت می کرد.

گاهی نماز جماعت را در میدان شهر برگزار می کرد تا بقیه نیز به نماز جماعت تشویق شوند. سید هر چه داشت از نمازش بود. در کودکی هر وقت مشغول بازی بود و موقع نماز می رسید بازی را رها می کرد و می گفت نماز واجب تر است.

او به فرمایش حضرت علی ع به خوبی عمل می کرد آن گاه که فرمودند: «هر کس به مسجد رفت و آمد کند از موارد زیر بهره گیرد: برادری که در راه خدا با او رفاقت کند، علمی جدید، رحمتی که در انتظارش بوده، پندی که از هلاکت نجاتش دهد، سخنی که موجب هدایتش شود و ترک گناه!»

با دوستانش بسیار صمیمی بود. به خصوص هم‌زمانش. سید اتاق مجزا داشت. هر بار که با چند نفر از دوستانش از منطقه برمی گشتند به آنجا می رفت. پدر و مادر هم با افتخار از آن‌ها پذیرایی می کردند. سید هر بار هم عازم منطقه می شد غسل شهادت می کرد.

وقتی با نامحرم صحبت می کرد سرش را پایین می انداخت. وقتی برای کمک به پدرش به مغازه کفاشی می آمد، اگر خانمی وارد مغازه می شد، کتابی در دست می گرفت و سرش را بالا نمی آورد. می گفت: «بابا شما جواب بده.»

او می دانست که پیامبر صلی الله علیه و آله در این باره فرموده‌اند: «چشمان خود را از نامحرم ببندید تا عجایب را ببینید.»^۲

۱. مواظب العدویه، ص ۲۸۱.

۲. میزان الحکمه، ج ۱۰، ص ۷۲.



شناسایی

رضا علیپور

زمستان سال ۱۳۶۶ بود. دوره‌های سخت آموزشی را پشت سر گذاشتیم. آن ایام من جانشین سید در گروهان سلمان بودم. در آخرین روزهای سال قرار شد کلیه نیروها به منطقه کردستان اعزام شوند.

قرار بود در منطقه سلیمانیه عراق عملیات دیگری انجام شود. نیروهای شناسایی قرارگاه، معبر عبور نیروهای ما را مشخص کرده بودند.

برای آخرین شناسایی به همراه دیگر فرماندهان گردان راهی منطقه عملیاتی شدیم. ما باید کاملاً به مسیر حرکت و مانور گردان مسلط می‌شدیم.

از منطقه دزلی حرکت خود را شروع کردیم. هوا بسیار سرد بود. در تاریکی شب، سرمای هوا را بیشتر حس می‌کردیم.

با عبور از رودخانه، کار عبور ما سخت‌تر شد. سرما تا درون بدن ما نفوذ کرده بود.

بعد از حدود هشت ساعت پیاده‌روی به محل شروع شناسایی رسیدیم. بیشتر ناراحت این بودیم که چطور در شب عملیات نیروها را به این نقطه برسانیم. و تازه بعد از خستگی و شرایط نامساعد منطقه، عملیات را شروع کنیم.

کار شناسایی ما با وجود سختی‌های بسیار نزدیک دو روز طول کشید.

مسیر عبور نیروها و محل عملیات هر گردان مشخص شد. ما باید طی عملیات بعد از نفوذ به منطقه دشمن، به سه‌راه خر مال می‌رسیدیم. آن منطقه هم شناسایی شد.

در مسیر برگشت یکی از نیروهای همراه ما به روی مین رفت. صدای انفجار سکوت شب را شکست. چند دقیقه‌ای سکوت کردیم. هیچ حرکتی انجام ندادیم. عراقی‌ها هم فکر کردند که انفجار در اثر برخورد اشیاء با مین بوده! سرما توان حرکت ما را گرفته بود. سید علی دوامی، معاون گردان مسلم، که مجروح هم شده بود، همان جا نشست!

گفت: شما بروید. من دیگر توان حرکت ندارم. می‌دانستم اگر کمی در همین حال بماند، از سرما یخ می‌زند. هرچه تلاش کردم که او را برای ادامه حرکت راضی کنم بی‌فایده بود.

خوابش برده بود. می‌دانستم این خواب مساوی مرگ است. در همین حال مجتبی به سرعت به طرف ما آمد. سید علی را روی دوش گذاشت و حرکت کرد.

مسیر ما طولانی بود. اما اگر سید علی را رها می‌کردیم حتماً از سرما یخ می‌زد.

سید مجتبی در مسیر طولانی عبور از کوهستان جدای از سختی راه، سید علی را هم بر دوش گرفته بود و با او حرف می‌زد. تلاش می‌کرد تا خوابش نبرد. به هر حال بعد از مدتی طولانی به نیروهای خودی رسیدیم و سید علی نجات پیدا کرد.



اراده

رضا علیپور

اواخر زمستان ۱۳۶۶ بود. برای عملیات والفجر ۱۰ در کردستان عراق آماده می شدیم. بچه‌ها با خوشحالی آماده عملیات بودند. سوار بر خودروها به سمت کردستان حرکت کردیم.

در منطقه تعیین شده از خودرو پیاده شدیم. به دستور مجتبی دو چادر اجتماعی برپا کردیم. هوا بسیار سرد بود. همه بچه‌ها به سختی داخل همان چادرها خوابیدند.

برای من و مجتبی داخل چادر جا نبود. مجتبی نگاهی به من کرد. گفت: «آقا رضا چه کار کنیم!؟»

به هر حال آن شب هر طور بود خوابیدیم. روز بعد هم بچه‌ها کمی استراحت کردند. همه آماده حرکت بودیم.

شب عملیات ساعت شش و سی دقیقه غروب بود. دستور حرکت صادر شد. گفتم بچه‌ها آماده حرکت شوید. شور عجیبی بین بچه‌ها به وجود آمد.

همان موقع از طرف فرماندهی گردان اعلام کردند به دلیل دشواری‌های زیادی که در مسیر حرکت وجود دارد، آن‌هایی که کهولت سنی و یا مشکل جسمی دارند یا کم سن و سال هستند با خود نبریم.

بعدها مجتبی می گفت: «در آن وضعیت ماندم، این دستور را چگونه به دو بزرگوار می که سنشان زیاد بود و آقا کامران که مشکل جسمی داشت بگویم. با آن همه شوق که داشتند چگونه آن‌ها را بگذاریم و همراه خود نبریم. جرئت نکردم به آن‌ها چیزی بگویم. ساعت هفت و سی دقیقه بود که همه سوار کامیون‌ها شدیم.

باید توسط کامیون‌ها تا محلی می رفتیم و از آنجا به بعد راه پیاده حرکت می کردیم. بین راه به بچه‌ها نگاه می کردم. یک عده نماز مستحبی می خواندند یک عده ذکر می گفتند، یک عده هم توی حال خودشان بودند، بعضی هم خوابیده بودند و استراحت می کردند.

اما ما همچنان در این فکر بودیم که چگونه آن چند نفر را راضی کنیم که بیایند. ساعت ده و سی دقیقه از کامیون‌ها پیاده شدیم. راهی به ذهنم رسید. به صورت زمزمه و شایعه یک طوری به گوش آن برادرها رساندم که نمی توانند بیایند.

یکی از آن‌ها آمد و گفت: «چرا ما نمی توانیم بیاییم؟!». گفتم: «راه خیلی دشوار است، جاده کوهستانی است و اصلاً ماشین رو نیست. خود ما هم چند شب قبل، وقتی از شناسایی برمی گشتیم، دیدیم که چند نفر به علت سختی راه و سرمای شدید به شهادت رسیدند.

خلاصه به هر طریقی که بود آن‌ها را راضی کردیم تا در عقبه بمانند. کاروان عشق با شور خاصی به حرکت افتاد. همه با صلوات و ذکر تسبیح خداوند به راه افتادیم.

ساعت شش صبح به شیار «وشکناق» رسیدیم، یعنی حدود هشت ساعت پیاده روی. نماز را خواندیم و کمی صبحانه خوردیم.

دوباره راه افتادیم. رسیدیم به مقری که باید استراحت می کردیم. همین که بچه‌ها رفتند استراحت کنند ناگهان دیدیم شخصی به سمت ما می آید. کمی که نزدیک شد متوجه شدیم آقا کامران است. بچه‌ها با دیدن او خیلی خوشحال شدند. روحیه بچه‌ها مضاعف شد.

به آقا کامران گفتیم: «شما با این پا چطور آمدی؟! او هم با لهجه خاصش شوخی کرد و خندید و گفت: «شما که راه افتادین من هم پشت سرتان بدون آنکه متوجه شوید آمدم.»

این اراده و روحیه رزمندگان اسلام در جبهه بود. ساعت دوازده ظهر بود. بعد از چند ساعت استراحت و نماز و ناهار دوباره حرکت کردیم.

دیگر محلی برای استراحت نبود. از شیارهای بین کوه‌ها و در میان برف شدید به حرکت خودمان ادامه دادیم.

فراموش نمی کنم. آخر شب برای استراحت در جایی توقف کردیم. دقایقی بعد دستور حرکت صادر شد. من به شخصی که در کنارم نشسته بود گفتم: «پاشو!»

اما خوابش برده بود. دوباره او را صدا کردم. اما بی فایده بود. نبضش را گرفتم. باور کردنی نبود. در همان چند دقیقه از شدت سرما به شهادت رسیده بود! من هم مجبور شدم به دنبال بچه‌ها حرکت کنم.

ساعت پنج صبح روز بعد رسیدیم به نقطه شروع عملیات. درست در زیر ارتفاعات دشمن بودیم.

همه این مسیر سخت را بچه‌ها پیاده طی کرده بودند، یعنی بچه‌ها حدود بیست تا بیست و پنج ساعت راه رفته بودند. و تازه رسیده بودند به جایی که باید مبارزه را شروع می کردند.

پنج پاسگاه بود که باید آن‌ها را می‌گرفتیم. پاسگاه‌ها به صورت خطی و پشت سر هم قرار داشت.

تسخیر و پاک‌سازی پنجمین پاسگاه را به گروهان ما یعنی گروهان سلمان سپرده بودند.

طبق دستور فرماندهی بقیه نیروها باید طی عملیات به ترتیب در اطراف پاسگاه یک تا چهار مستقر می‌شدند. قرار بود بدون آنکه دشمن بویی ببرد پیشروی کنیم.

گفتند کسی حق تیراندازی ندارد تا به پاسگاه پنج برسیم. آن موقع یک حمله غافلگیرانه خواهیم داشت.



والفجر ۱۰

رضا علیپور

دشت‌های سلیمانیه عراق هم‌زمان با مبعث رسول اکرم ﷺ میزبان بچه‌های بسیجی شده بود.

نیروها از غرب کشور و از سمت ارتفاعات هزار و یک شهید^۱ به این منطقه وارد شدند.

آخرین روزهای اسفند سال ۱۳۶۶ بود. عملیات والفجر ۱۰ در ساعت یازده و بیست دقیقه آغاز شد.

از قرارگاه قدس، لشکر ۲۵ کربلا با ده گردان در این عملیات حضور داشت. یکی از گردان‌ها، گردان مسلم بن عقیل بود.

جلسه فرماندهان برگزار شده بود. طبق توافق، قرار شد قله مهم منطقه توسط گردان علی بن ابیطالب علیه السلام آزاد شود. همزمان گردان مسلم در سکوت کامل به سمت شهر خرمال حرکت کند.

نیروهای گردان پس از عبور از شهر خرمال بدون انجام عملیات، پنج کیلومتر در جاده خرمال به سمت سهراب سید صادق و شهر سلیمانیه پیش بروند. طی مسیر

۱. روزهای آغازین جنگ وقتی قرار بود این ارتفاعات آزاد شود پیش‌بینی می‌شد که هزار شهید بدهیم اما این ارتفاعات فقط با شهادت یک نفر آزاد شد. برای همین به هزار و یک شهید معروف شد.

هم پنج پاسگاه وجود داشت که پنجمین آن در سهره راه قرار داشت. آنجا باید سهراهی مهم منطقه (پاسگاه دوجیله) و قلّه گردکو را تصرف می کردیم و ارتباط دشمن با این سه شهر مجاور قطع می شد.

سید به عنوان فرمانده گروهان به همراه شهید سید علی دوامی، جانشین گردان، و شهید بهمن فاتحی و دیگر نیروها به سمت سهره راه حرکت کردند. وظیفه گروهان سلمان سنگین تر بود. پاکسازی پاسگاه پنج و آن سهره راه کار سنگین و مهمی بود.

حرکت سیصد نفری نیروها در تاریکی شب و بدون صدا به سمت دشمن خیلی مشکل بود. پس از طی مسیری باید توقف می شد و پس از اطمینان از حضور کل گردان دوباره به سوی سهره راه حرکت می کردیم.

وقتی نگاهم به سید افتاد، دیدم که دائم ذکر «لا حول و لا قوه الا بالله» و یا ذکر یا زهرا ع بر لبانش بود.

شرایط بسیار سخت بود. اگر دشمن از حضور ما آگاهی می یافت و ما به اهداف تعیین شده نمی رسیدیم، کار دیگر گردانها نیز با مشکل روبه رو می شد.



پاسگاه پنج

رضا علیپور

پنج کیلومتر مسیر را به سمت سهرابدون مشکل طی کردیم. به پاسگاه سوم رسیده بودیم که ناگهان دشمن متوجه حضور ما شد. با تانک و نفراتی که در بالای ارتفاعات و در سهرابدون مستقر بودند به سمت ما آتش گشود.

هیچ پناهی نداشتیم. سریع کنار جاده، که حدود یک متر پایین تر از جاده بود، سنگر گرفتیم. حجم آتش آن قدر زیاد بود که مدت زیادی زمین گیر شدیم. کسی جرئت نمی کرد سرش را بالا بیاورد.

بعضی از بچه‌ها، که در شیار پایین کوه قرار داشتند، برای اینکه در معرض رگبار دشمن نباشند خودشان را به داخل آب انداختند! آبی که در آن سرما تقریباً یخ زده بود.

وضعیت واقعاً بحرانی بود. زمان در حال از دست رفتن بود. باید کاری می کردیم. در این هنگام آقا سید مجتبی بلند شد و با صدایی رسا فریاد کشید و گفت: «الله اکبر».

بعد ادامه داد: «از بچه‌های گروهان سلمان هر کی هست با من بیاد.» پشت سر او پسرعمویش سید مصطفی و چند نفر دیگر از زمین کنده شدند. انگار همه منتظر فریاد الله اکبر آقا سید بودند. همه روحیه گرفتند.

بچه‌ها توانستند با شلیک آرپی جی یکی از تانک‌ها را منهدم کنند. با انفجار تانک دشمن و فریادهای سید مجتبی نیروها، که روحیه گرفته بودند، به طرف پاسگاه چهارم حرکت کردند. پس از درگیری کوتاهی پاسگاه فتح شد.

به آخرین مرحله کار نزدیک می‌شدیم. حدود پانصد متری ما پاسگاه پنج قرار داشت.

خودم را به سید مجتبی رساندم. به همراه او جلوتر از بقیه نیروها بودم. از حاشیه سمت راست جاده به طرف پاسگاه پنج حرکت کردیم. به دویست متری پاسگاه رسیدیم. سکوت عجیبی در سهرای احساس می‌شد.

پاسگاه پنج درست مشرف به سهرای و بالای تپه قرار داشت. با خودم گفتم احتمالاً کسی در پاسگاه حضور ندارد. شاید عراقی‌ها با شنیدن صدای درگیری فرار کرده‌اند.

با سرعت جلو می‌رفتیم. توی همین افکار بودم که یک دفعه صدای شلیک تیربار و آرپی جی از بالای تپه و داخل پاسگاه به طرف ما آغاز شد. بلافاصله تانک عراقی از روبه‌رو شلیک کرد. همه ما زمینگیر شدیم!

خودمان را از روی جاده به سطح شیب‌دار کنار آن پرت کردیم. در این موقع یک دفعه صدای ناله سید مجتبی را شنیدم! سید فریاد زد و گفت: «یا زهرای (ع) و بعد آرام روی زمین نشست.»

وقتی سید این‌گونه نام مادر را به زبان آورد معنایش این بود که اتفاقی برایش افتاده. با شنیدن این ذکر ناخودآگاه به سمتش برگشتم.

گلوله تیربار گریخوف به بازوی سید اصابت کرده بود. گلوله از بازو رد شده و پهلوی او را پاره کرده بود.

دویدم به سمت سید. او را به سمت شیار کشاندم. حال و روز او اصلاً مساعد نبود. خونریزی شدیدی داشت. می‌خواستیم سید را به عقب منتقل کنیم اما قبول نکرد. می‌گفت: «باید پاسگاه دشمن را فتح کنیم.»

در این هنگام، بقیه نیروها از راه رسیدند. سید علی دوامی، حاج تقی ایزد، فرمانده گردان، و ...

با حجم آتش بچه‌ها تانک دشمن فرار کرد. بعد از دقایقی پاسگاه پنج به دست رزمندگان اسلام فتح شد.

عملیات در محور ما به اهداف خود دست یافت. خبر پیروزی بچه‌ها بلافاصله اعلام شد. بسیاری از نیروهای دشمن در محورهای مجاور پا به فرار گذاشته بودند.

کار پاکسازی تمام شد. سید نیروها را برای ادامه عملیات سازماندهی و تعدادی از بچه‌ها را در سنگرهای اطراف سواره مستقر کرد. با این کار راه فرار نیروهای عراقی مسدود شد.

آن موقع بود که سید به عقب منتقل شد. اما من خیلی ناراحت سید بودم. شب قبل می‌گفت: «آرزو دارم مانند مادرم شهید شوم.»

حالا با زخمی که بر پهلو داشت او را به عقب منتقل می‌کردند.

در مرحله سوم این عملیات شهر هفتاد هزار نفری حلبچه عراق آزاد شد. مردم حلبچه از رزمندگان اسلام استقبال با شکوهی کردند. دولت عراق نیز از آن‌ها انتقام گرفت! روز ۲۵ اسفند شهر حلبچه به شدت بمباران شیمیایی شد.



امداد غیبی

مصاحبه با سید مجتبی

یک شب در کنار سید مجتبی بودیم. روایتی که او از عملیات والفجر ۱۰ و تصرف پاسگاه‌ها داشت بسیار جالب و شنیدنی بود. او ماجرای آن شب را یک امداد غیبی می‌دانست. می‌گفت: «در سکوت کامل باید به پاسگاه‌ها می‌رسیدیم. حالا در نظر بگیرید، کلی نیرو، با آن همه تجهیزات و آن همه وسایل، کوله‌پشتی، کلاه‌خود، اسلحه و ...

صدای پای بیچه‌ها هم زیاد بود! آن شب توی آب رفته بودیم. پوتین‌ها و کتانی‌ها خیس شده بود و صدا می‌کرد. باید در سکوت کامل از کنار سنگر دشمن رد می‌شدیم. نباید سربازان عراقی بیدار می‌شدند!

(حتی در کنار مسیر ما، نفربر دشمن روشن بود و عراقی‌ها داخل آن بودند) آن شب امدادهای غیبی خداوند نصیب ما شد. نمی‌دانم چرا، ولی آن شب قورباغه‌های داخل آبگیر سر و صدای زیادی راه انداخته بودند! آن قدر سر و صدا می‌کردند که ما اصلاً خودمان هم صدای نفر جلویی را نمی‌شنیدیم! واقعاً لطف خدا بود. سر و صدای قورباغه‌ها آن قدر زیاد بود که عراقی‌ها اصلاً متوجه عبور نیروها از کنارشان نشدند. به این طریق از پاسگاه دوم هم رد شدیم. نیروها برای حمله در آنجا مستقر و به سمت پاسگاه سوم حرکت کردیم.

وقتی به پاسگاه سوم رسیدیم، دشمن تازه متوجه حضور ما شد. آن‌ها از همه طرف بچه‌ها را به گلوله بستند. اینجاست که فکر کردن واقعاً سخت است. در یک لحظه هم باید فکر حفظ نیروها و حفظ جان خود باشی. هم باید فکر کنی که چه باید کرد؟

همه این‌ها باید در یک لحظه خیلی حساس به فکرت برسد. در این شرایط فقط عنایت خداوند است که راه را می‌گشاید.

این مسائل در جنگ زیاد به وجود می‌آمد. به دوستان گفتم: «اگر یک روز جنگ تمام شود و ما یک میلیون بچه رزمنده داشته باشیم، یک میلیون مرد آب‌دیده خواهیم داشت؛

کسانی که همه گونه سختی کشیده‌اند، مشکلات دیدند، سرما دیدند، گرما دیدند، بی‌خوابی‌ها کشیدند، گرسنگی‌ها و تشنگی‌ها تحمل کردند. این‌ها به درد انقلاب می‌خورند.»

خلاصه آن شب با اندک نیرویی که مانده بود جلو رفتیم و پاسگاه پنجم و سه‌راه هم فتح شد.



مجروحیت

راوی: پدر شهید

به ما خبر دادند که سید در عملیات والفجر ۱۰ مجروح شده. اما کسی از محل بستری شدنش خبر نداشت. هر چه گشتیم او را پیدا نکردیم. حتی به بنیاد شهید هم سر زدیم، اما خبری نبود.

رفتم مسجد، یکی از دوستان سید را آنجا دیدم. او به ما گفت، سید را برده‌اند بیمارستان رشت.

از همان جا تماس گرفتیم. گفتند: «چهار مجروح را به تهران منتقل کرده‌ایم و در بین آن‌ها فامیلی شخصی هم علمداری است.»

با خودم گفتم: «شاید اشتباه شده و منظور همان علمدار است.»
به سمت تهران حرکت کردیم. در فرودگاه مهرآباد تهران سؤال کردیم مجروحانی را که از رشت آورده‌اند به کدام بیمارستان منتقل کرده‌اند؟ اما کسی نمی‌دانست.

از همان لحظه تا فردا ظهر با تمام بیمارستان‌ها تماس گرفتیم. نزدیک ظهر همسایه‌مان در ساری با ما تماس گرفت و گفت: «سید در بیمارستان رشت است.»
سید خودش تماس نگرفته بود، بلکه دوست هم‌اتاقی او تلفن زده و خبر داده بود.

ما هم از تهران به طرف رشت حرکت کردیم. اذان مغرب بود که رسیدیم. بعدها از او پرسیدم که چرا اطلاع ندادی؟

گفت: «می ترسیدم که مادر ناراحت شود و نتواند تحمل کند. راضی نبودم که شما من را در آن وضع ببینید.»

مادر سید گفت: «من از خدا خواستم که آن قدر به من قوت قلب دهد که اگر زمانی شما را در وضع بدی دیدم، خودم را نبازم.»

سید با شنیدن این حرف بسیار خوشحال شد و گفت: «من هم دوست داشتم شما همین گونه باشید.»

فردای آن روز سید را به همراه چند نفر از مجروحان به بیمارستان بوعلی ساری منتقل کردند. سید مدت بیست روز در بیمارستان بود. اما چه ماندنی! آرام و قرار نداشت.

مراسم سوم شهید بهروز مستشرق از بیمارستان بدون آنکه به کسی بگوید به آرامگاه آمده بود. بعد از بیست روز با همان مجروحیت دوباره رفت به جبهه! باز هم مجروح شد. اما به ما چیزی نمی گفت.

خودش می آمد و جلوی آینه می ایستاد و پانسمان زخمش را عوض می کرد. یک بار پیراهنش خونی شده بود که مادرش از این طریق متوجه مجروحیت سید مجتبی شده بود.

به هر حال تیری که به پهلویش خورده بود باعث شد در بیمارستان طحال و بخشی از روده اش را بردارند.

فراموش نمی کنم. در آن موقع به دوست هم اتاقی خود گفته بود من بیشتر از سی سال عمر نمی کنم.



پایان جنگ

جمعی از دوستان شهید

سوم راهنمایی بودم. آقا سید به من قول داده بود. اگر معدلم بالای هفده شود، مرا به جبهه ببرد.

روزی برای دیدن آقا سید به منزلشان رفتم. مادر سید گفت که او مجروح شده. به زودی مرخص می شود و به خانه می آید.

چند روز بعد برای عیادتش رفتم. چهره اش با آن ریش های انبوه و موهای بلند شبیه میرزا کوچک خان شده بود.

با آقا سید شوخی داشتم. آن شب خیلی با هم گفتیم و خندیدم. بعد گفتم: «شما شهید نمی شوی، بی خودی این قدر تلاش نکن!»

تیر خورده بود به پهلو سید. روده اش را سوراخ کرده بود؛ چون داخل بدن ترمیم شدنش مشکل بود، سوراخی روی شکمش ایجاد کرده بودند. روده به کیسه ای متصل شده بود.

به شوخی گفتم: «سید، این دیگه چه وضعیه، این بوی بد ما رو خفه کرد!» آقا سید خندید و گفت: «اگر بوی گند باطن ما نمایان شود، همه از ما فرار می کنند. حالا باز خوبه که این بوی ظاهری مانع از بروز بوی گند باطن می شود.»

این جمله او مرا به فکر برد. آقا سید در حال شوخی هم یک معلم به تمام معنا بود.

روزهای سختی بود. در ایام بهار ۱۳۶۷ هر روز خبرهای نگران کننده از جبهه‌ها می رسید.

نیروهای دشمن توسط تمامی سران استکبار تقویت شدند. دشمن هر روز به منطقه‌ای حمله و آنجا را تصرف می کرد.

هر روز خبر شهادت یکی از دوستان و رفقا ما را در غم فرومی برد. ماه رمضان بود. در مسجد نشسته بودیم. یکی از بچه‌ها خبر آورد که سید علی دوامی در شلمچه به شهادت رسید.

یک باره حال و هوای همه ما تغییر کرد. همه بچه‌ها سید علی را دوست داشتند. همه گریه می کردند.

بعد از مراسم تشییع، یکی از دوستانی که تازه از جبهه برگشته بود گفت: «سید علی دوامی، در شب ۲۱ ماه رمضان سال ۱۳۴۶ به دنیا آمد. در شب ۲۱ رمضان سال ۱۳۶۷ او را دیدم که تا صبح گریه می کرد!»

سید علی از خدا توفیق شهادت می خواست. می گفت: «خدایا به زودی این سفره جهاد و شهادت جمع خواهد شد. خدایا می ترسم بعد از این همه سال حضور در جهاد، با مرگ طبیعی از دنیا بروم و ...»

تا اینکه صبح همان روز به همراه نیروها به سمت خط مقدم شلمچه رفت. ساعتی بعد خبر رسید که سید علی مجروح شده. بعد هم خبر شهادت او اعلام شد.

روزهای سختی بود. خیلی‌ها احساس کرده بودند که به روزهای آخر حماسه

رسیده‌ایم. مجتبی با آن حال و روز و با کیسه‌ای که به او متصل بود تصمیم گرفت به جبهه باز گردد!

به دنبال رضا علیپور و چند نفر دیگر رفت. گفت: «امام علیه السلام پیام داده و فرموده جبهه‌ها را پر کنید. من می‌خواهم بروم. بقیه دوستان نیز همراه او آمدند. در اولین روزهای تابستان راهی هفت‌تپه شدند.

حاج تقی ایزد وقتی چهره مجتبی و دیگر دوستان مجروح را دید جلو آمد. بعد از دیده‌بوسی گفت: «رفقا، شما با این وضعیت توان رزم ندارید. از شما خواهش می‌کنم برگردید.»

با اصرار حاجی همه برگشتند. یک ماه بعد، با پذیرش قطعنامه از سوی حضرت امام علیه السلام، دوران جهاد اصغر به پایان رسید.

بدن مجتبی طی این دوران پنج بار به سختی مجروح شد. سید یک بار هم شیمیایی شد که اثرات آن بعدها در بدن او نمایان شد.

زخم‌های ظاهری بدن سید، مدتی بعد برطرف شد. اما داغی که از هجرت دوستان شهیدش بر دل او ماند هرگز التیام نیافت.



بنی فاطمه علیها السلام

حمید فضل الله نژاد

بهار سال ۱۳۶۷ بود. سید مجتبی مدتی است در ساری مانده. باید وضعیت او بهبود می یافت.

با شرایطی که داشت اما لحظه ای بیکار نبود. به دنبال حل مشکل خانواده شهدا و ... بود. با همان وضعیت نامساعد به دیدار خانواده شهدا می رفت. بیشتر شبها با دیگر دوستانی که همگی مجروح بودند در مسجد جامع یا مسجد دهقانزاده دور هم جمع می شدند.

طبق صحبتها قرار شد هیئتی راه اندازی کنند. سپس در غالب این هیئت به خانواده شهدا سر بزنند. البته ارتباط با خانواده شهدا از قبل برقرار بود اما این بار منظم تر پیگیری می شد.

هیئت بنی فاطمه علیها السلام در روزهای سه شنبه و شبهای جمعه در منازل شهدا تشکیل می شد. قرائت دعای توسل و دعای کمیل و سرکشی به خانواده شهدا از کارهای این هیئت بود.

مجتبی، که از دو سال قبل مداحی را آغاز کرده، به عنوان ذاکر این هیئت شناخته شد. جاذبه صدا و سوز درونی سید بسیار در مردم تأثیر گذار بود.

هر هفته تعداد افراد شرکت کننده بیشتر می شد. بعضی هفتهها از دیگر

مداحان و سخنران‌ها در هیئت استفاده می‌شد.

دوران دفاع مقدس به پایان رسید. بسیجیان به ساری بازگشتند.

هیئت بنی‌فاطمه ع بهترین مکان برای جمع دوست‌داشتنی رزمندگان دیروز بود. همه به یاد روزهایی که در کنار شهدا بودند در این محفل نورانی جمع می‌شدند.

روال این هیئت ادامه داشت. تا اینکه سال بعد، با گسترش فعالیت هیئت و افزایش تعداد شرکت‌کنندگان، هیئت رهروان امام خمینی (ره) راه‌اندازی شد. سید در این مدت تا سال ۱۳۶۹ مرتب به خوزستان می‌رفت. او در تیپ سوم لشکر مشغول فعالیت بود.

علاقه ویژه‌ای به روحانیت داشت. می‌گفت: «سُکّان کشتی مبارزه، در این نظام اسلامی به دست روحانیت است. روحانیت را قطب تأثیرگذار جامعه می‌دانست.

سید در مراسمی که برگزار می‌شد از روحانیون استفاده می‌کرد. یک بار بچه‌های هیئت را به روستای ایرا، در اطراف شهر آمل، برد. هدف زیارت و دیدار با علامه حسن‌زاده آملی بود.

یکی یکی بچه‌ها را فرستاد داخل اتاق. خودش همان پایین مجلس در کنار درب ورودی نشست.

حضرت علامه در بالای مجلس نشسته بودند. علامه قبل از شروع صحبت نیم‌خیز شد و درب اتاق را نگاه کرد! بعد اشاره کرد که سید جلو برود و نزد ایشان بنشیند.

سید هم رفت و در کنار علامه نشست. علامه روی شانه او زد و چیزی گفت.

از دور دیدم سید سرش را به حالت ادب پایین گرفته. بعد از اتمام دیدار، به سید گفتم: «علامه به شما چی گفت!؟»

سید جواب درستی نداد. هرچه اصرار کردم پاسخی نشنیدم. این اخلاق سید بود، همیشه کمتر از خودش حرف می زد.

از نفری که جلوتر نشسته بود ماجرا را پرسیدم. گفت: «وقتی علامه روی دوش سید زد به او گفت: ”بنده، در چهره شما نوری می بینم. بیشتر مواظب خودتان باشید.“»

آن شب همه ما برگشتیم. وقتی همه سوار شدند و حرکت کردند، سید دوباره به حضور علامه رسید. ساعتی را در خدمت ایشان بود. بعدها نیز سید چندین بار دیگر به دیدن علامه رفت و خدا می داند که چه سخنانی بین آن بزرگوار و سید رد و بدل شد.



خوزستان

مجید کریمی

تمام اخلاق و رفتار سید مجتبی درس بود. همه کارهایش برای ما آموزنده بود. فراموش نمی کنم اولین باری که او را دیدم سال ۱۳۶۵ در هفت تپه و گردان مسلم بود. سید از نیروهای گروهان سلمان بود.

رفتار و ظاهرش برایم جالب بود. همیشه تمیز و آراسته، پیراهن سرشانه دار، شلوار شش جیب، کلاه کوچک مشکی و شال سبز نشانه ظاهری او بود. فوتبال هم خیلی خوب بازی می کرد.

سید هیبت عجیبی داشت. چهره‌ای نافذ و گیرا داشت. با یک نگاه انسان را جذب می کرد.

صدای او در مداحی سوز عجیبی داشت. همین عوامل باعث می شد همه تقاضای حضور در گروهان سلمان را داشته باشند.

بعد از آن ایام، دیگر سید را ندیدم تا جنگ به پایان رسید. من در خوزستان در مقر تیپ سوم لشکر ۲۵ کربلا بودم.

اواخر سال ۱۳۶۷ بود. پس از بهبودی سید، او هم به خوزستان آمد. سید در اطلاعات عملیات لشکر مشغول شد.

البته اوایل کار پیش هم نبودیم. مدتی بعد او هم به تیپ سوم آمد. سعی

می کردم یک لحظه از او جدا نشوم. تمام اخلاق و رفتار او برای من درس داشت. بسیار در من تاثیر گذار بود.

هیچ گاه ندیدم که ما را به کاری امر و نهی کند، بلکه همیشه غیر مستقیم حرفش را می زد؛ مثلاً، آخر شب می گفت: «من می روم وضو بگیرم. در روایات تأکید شده کسی که با وضو بخوابد شیطان به سراغ او نمی آید و...» ناخود آگاه ما هم ترغیب می شدیم و به همراه او برای وضو گرفتن حرکت می کردیم.

خیلی با هم رفیق شده بودیم. کار خاصی هم در منطقه خوزستان نداشتیم. سید می گفت: «از این فرصت باید برای خودسازی استفاده کرد. از همین دوران شروع کرد و برای خودش قوانینی نوشت و به آن ها عمل می کرد.» در تابستان روی پشت بام می خوابید. نیمه های شب بلند می شد و آماده نماز شب می شد.

از فضائل نماز شب برای من هم می گفت. اینکه در احادیث آمده: بر شما باد به نماز شب حتی اگر یک رکعت باشد. زیرا انسان را از گناه باز می دارد. خشم پروردگار را خاموش می کند. سوزش آتش را در قیامت دفع می کند.^۱ بعد درباره نماز شب خواندن شهدا می گفت. سید اهل عمل به دستورات دین بود.

برای همین کلام او بسیار تاثیر گذار بود. افرادی که با او کار می کردند، بعد از مدتی همگی به نماز جماعت و یا نماز شب مقید می شدند.

۱. پیامبر ﷺ کنز العمال، ج ۷، ص ۷۹۱.

توصیه کرد شام کم بخور امشب کار داریم! نیمه‌های شب با هم سوار موتور هوندا ۲۵۰ شدیم و رفتیم سمت اروند. معمولاً برای سرکشی به پُست‌ها این کار را انجام می‌دادیم.

اما آن شب فرق می‌کرد. رفتیم به سراغ یکی از خاکریزهای به جا مانده از دوران جنگ. آسمان پرستاره اروند و نخل‌های کنار ساحل صحنه‌ زیبایی ایجاد کرده بود. یاد شب عملیات در ذهنم تداعی شده بود.

مدتی با هم راه رفتیم. سید ساکت بود و فکر می‌کرد. بعد نشست روی خاکریز و دستش را کرد توی خاک و بالا آورد!

مُشت او پر از خاک بود. رو به من کرد و گفت: «مجید، امروز وظیفه من و تو اینه که این خاکریز رو گسترش بدیم و بیاریم توی شهرها!»

ابروهایم را جمع کردم. معنی این حرف سید را نمی‌فهمیدم. خودش توضیح داد و گفت: «تیر و توپ و تفنگ دیگه تموم شد! ما باید توی شهر خودمون، کوچه به کوچه، مسجد به مسجد، مدرسه به مدرسه، دانشگاه به دانشگاه کار کنیم. باید بریم دنبال جوان‌ها.

باید پیام این‌هایی که توی خون خودشون غلتیدند رو ببریم توی شهر.»

گفتم: «خُب اگه این کار رو بکنیم، چی می‌شه؟!»

برگشت به سمت من و با صدایی بلندتر گفت: «جامعه بیمه می‌شه. گناه در سطح جامعه کم می‌شه. مردم اگه با شهدا رفیق بشن، همه چی درست می‌شه. اون وقت جوان‌ها می‌شن یار امام زمان (عج).»

بعد شروع کرد توضیح دادن: «ببین، ما نمی‌تونیم چکشی و تند برخورد کنیم. باید با نرمی و آهسته آهسته کار خودمون رو انجام بدیم. باید خاطرات کوتاه و زیبای شهدا را جمع کنیم و منتقل کنیم.

نباید منتظر باشیم که ما رو دعوت کنند. باید خودمان بریم دنبال جوان‌ها. البته قبلش باید روی خودمان کار کنیم. آگه مثل شهدا نباشیم، بی فایده است. کلام ما تأثیر نخواهد داشت.»

آن شب به یاد ماندنی گذشت. فراموش نمی‌کنم. سید می‌گفت: «من فرصت زیادی ندارم. به این آسمان پرستاره اروند من بیش از سی سال عمر نمی‌کنم! اما از خدا خواسته‌ام به من توفیق کار برای شهدا را بدهد.»

صبح روز بعد یک دفتر بزرگ آورد و به من نشان داد. گفتم: «این چیه؟!»
گفت: «منشور درست زندگی کردن!»

از دست او گرفتم و نگاه کردم. دیدم در تمام صفحات این دفتر، بریده‌روزنامه چسبانده!

در آن زمان روزنامه اطلاعات ستونی داشت به نام دو رکعت عشق.
سید تمام آن‌ها را بریده و به این دفتر چسبانده بود. در هر صفحه درباره سیره و زندگی یک شهید توضیحاتی نوشته شده بود.



سرباز

مجید کریمی

همان ایام حضور در خوزستان بود. با سید و دیگر پرسنل رسمی دور هم نشسته بودیم. هر کسی چیزی می گفت.

چند نفر از رفقاً به موضوع سربازهای وظیفه اشاره کردند و گفتند: «بزرگ ترین مشکل ما این سربازها هستند! نه نماز می خوانند. نه حرف گوش می کنند نه ... سید با تعجب گفت: «من باور نمی کنم! چرا سربازهای ما این طور نیستند؟! سربازهای واحد ما از خود ما هم بهترند!»

دوستانی که این موضوع را مطرح کرده بودند گفتند: «خُب تو شانس داری. هرچی سرباز خوبه گیر تو می یاد.»

اما من می دانستم چرا سربازان واحد اطلاعات که با سید کار می کنند این قدر خوب هستند!

همان جا گفتم: «موضوع شانس نیست. سید با سربازها مثل بسیجی های دوران جنگ برخورد می کنه. آن قدر با محبت هست که اونها شرمنده می شن.

هیچ وقت ندیدم به سرباز بی احترامی کنه. در مسائل شخصی و کارهایی مثل نماز، هیچ وقت امر و نهی نمی کنه. بارها دیدم که سید، جیره میوه خودش را برای سربازها می بره و ... این مسائل باعث شده که سربازهای سید مجتبی،

حتی بعد از اتمام خدمت از سید جدا نمی‌شن!

چند روز از این صحبت گذشت. یکی از بچه‌های کارگزینی سید را صدا کرد و گفت: «دو تا سرباز داریم که همه را خسته کرده‌اند. سه بار تا حالا واحد آن‌ها را عوض کردیم.

یک بار هم پرونده این‌ها به واحد قضایی ارسال شده اما بی‌فایده بوده. می‌تونی این‌ها رو ببری تو واحد خودت.»

سید گفت: «باشه مشکلی نیست. از این به بعد هر سربازی که فکر می‌کنی مشکل داره بفرست پیش من!»

سربازها همان شب به واحد ما آمدند. به محض اینکه وارد اتاق شدند سید بلند شد و به استقبالشان رفت. بعد با هر دوی آن‌ها دست داد و روبوسی کرد. موقع شام بود. بر خلاف برخی از پرسنل، با سربازها سر سفره نشستیم. بعد از صرف غذا سید ظرف‌ها را جمع کرد. اصرار من و آن سربازها بی‌فایده بود. همه ظرف‌ها را شست و برگشت. بعد گفت: «شما خسته‌اید تازه هم به این واحد آمدید. امشب را استراحت کنید.»

صبح فردا که می‌خواستیم نماز بخوانیم این دو سرباز هم بلند شدند. با هم جماعت خواندیم. از آن روز دیگر لازم نبود کاری را به آن‌ها بگوییم. قبل از اینکه ما حرفی بزنیم این دو سرباز کارها را انجام می‌دادند.

سید طوری با آن‌ها برخورد می‌کرد که گویی برادر آن‌هاست. با آن‌ها می‌گفت. می‌خندید. به آن‌ها اعتماد می‌کرد. آن‌ها هم پاسخ اعتماد سید را به خوبی می‌دادند.

حتی یک بار ندیدم که سید به آن‌ها بگوید که مثلاً برای نماز صبح بلند شوید، بلکه غیر مستقیم پیام خود را منتقل می‌کرد؛ مثلاً، از فضیلت اول وقت

می گفت. اینکه انسان اگر سحرخیز باشد، چقدر در روح و روان او اثر دارد. از سخنان دانشمندان مثال می زد و ...

البته ناگفته نماند که اطلاعات عمومی سید بسیار بالا بود. در اوقات بیکاری بیشتر مطالعه می کرد. یک بار در تلویزیون مسابقه ای بود که صد سؤال اطلاعات عمومی مطرح شد. سید به نود سؤال پاسخ صحیح داده بود.

یک شب در بین نیروها مسابقه انداختند. قرار شد سید با یکی دیگر از پرسنل کشتی بگیرد. سید گفت: «هر کسی که باخت باید ظرف شام همه نیروها حتی سربازها را بشورد.»

سربازها همه جمع شدند تا سید را تشویق کنند. طرف مقابل بدن بسیار ورزیده ای داشت.

از آنهایی بود که سربازها رابطه خوبی با او نداشتند. این مسابقه به سی ثانیه نکشید. سید مجتبی با ضربه فنی پیروز شد.

بارها شده بود که وقتی فوتبال بازی می کردیم با تیم سربازها می ایستاد. شده بود رازدار آنها. هر کدام از سربازها که مشکلی داشت با سید مطرح می کرد. می دانست که سید بهترین مشاور است.

آن سربازها می گفتند: «تا حالا هیچ یک از پرسنل با ما این طور برخورد نکرده. هیچ کس مثل سید به ما اهمیت نداده.»

فراموش نمی کنم یکی از آنها تا پاسی از شب بیرون محوطه با سید مشغول صحبت بود.

می گفت: «عاشق شدم! همه هوش و حواسم جای دیگری است! سید ساعت ها با او صحبت کرد. او با کلامش به عشق او جهت داد.

اخلاص درونی سید کار خودش را کرد. مدتی بعد همان سرباز شده بود یکی از بچه‌های فعال نماز و مراسم‌های مذهبی در قرارگاه.

صبح‌ها وقتی برای نماز جماعت آماده می‌شدیم همان سرباز هم همراه ما بود. وقتی نماز تمام می‌شد و مشغول زیارت عاشورا می‌شدیم برخی از پرسنل کنار سید می‌نشستند و با کلام او هم نوا می‌شدند. آن سرباز و دوستش هم همیشه با ما همراه بودند.

یک روز مسئول کارگزینی کنار من نشسته بود. گفت: «بین نفس این سید چطور آدم‌ها رو تغییر می‌ده. ما می‌خواستیم این دو تا سرباز رو بفرستیم واحد قضایی و دادگاه و ... اما بین چطور تغییر کردند!»

سال‌ها از آن ماجرا گذشت. یک روز توی شهر بابل در حال عبور از کنار خیابان بودم.

آقایی با ظاهر آراسته و خوش تیپ به همراه خانواده در حال عبور از کنار من بود. یک دفعه به من نگاه کرد و با تعجب گفت: «آقا مجید؟!»
گفتم: «بفرمایید!»

جلو آمد و مرا در آغوش گرفت. بعد گفت: «شناختی؟»

وقتی تعجب من را دید گفت سال ۱۳۶۹ کنار اروند، سرباز شما و آقا سید مجتبی بودم. تازه او را شناختم. یکی از همان دو سرباز معروف بودند. تقریباً به همه واحدها رفته بودند و همه واحدها آن‌ها را در اختیار کارگزینی قرار داده بودند.

آن آقا ادامه داد: «سید مجتبی مسیر زندگی من را تغییر داد. من هرچه دارم به خاطر اوست. من بعد از سربازی هم ارتباطم را با آقا سید قطع نکردم. تا اینکه ...»
بعد با چهره‌ای محزون گفت: «بارها با خانواده‌ام به سر مزارش رفتم. سید

واقعاً کردن من و امثال من حق دارد.»



میعاد با روح خدا

مجید کریمی

چه روزهای سختی بود. بدترین ساعات عمر ما زمانی بود که خبر رحلت حضرت امام علیه السلام پخش شد. کسی این خبر را باور نمی کرد. من آن زمان در مقرّ تیپ سوم لشکر در خوزستان بودم. با اینکه آماده باش بود اما از آنجا خودمان را به مرقد امام علیه السلام رساندیم. جمعیت انبوه عزادارانی که از شهرهای مختلف آمده بودند صحنه‌های عجیبی را در تاریخ انقلاب رقم می زد.

از سید خبر نداشتیم. او در شهرستان بود. ما هم در کنار مزار امام راحل علیه السلام بودیم. دسته‌ای از بچه‌های بسیج و سپاه را دیدم که از دور به سمت محل مرقد می آمدند. در جلوی جمعیت، جوانی روی دوش مردم قرار داشت. دیوانه‌وار شعار می داد:

خمینی خمینی تو پیش حسینی علیه السلام

جمعیت به همراه او به سر و سینه می زدند و شعار را تکرار می کردند. یک دفعه با تعجب به شخصی که روی دوش مردم قرار داشت خیره شدم. خودش بود! سید مجتبی علمدار.

حال خودش را نمی فهمید. آن قدر در فراق امام علیه السلام ناله زد که صدایش

گرفته بود. رنگ و روی پریده، موهای ژولیده و نشان می داد که داغ امام علیه السلام چقدر برایش سنگین بوده.

به سراغ سید رفتیم. همراه او چند روزی را در مرقد امام علیه السلام ماندیم. خیلی از بچه‌های همراه ما به شهرهای خود برگشتند. اما سید همچنان در مرقد مانده بود. علاقه عجیبی به امام علیه السلام داشت. کار او در آن مدت شده بود گریه. از کنار مزار امام علیه السلام فقط برای رفع حاجت یا تجدید وضو جدا می شد. غذای او در آن چند روز شده بود آب و بیسکویت و ... که من یا برخی از دوستان برایش می آوردیم.

فراموش نمی کنم. شب هفت امام علیه السلام بود. دسته‌ای دیگر از رفقا از شمال آمده بودند. با همه رفقا در کنار سید جمع شدیم. همه ما نگران حال او بودیم. وقتی بچه‌ها همه ساکت شدند رو به ما کرد و گفت: «امشب شب بیعت با امام علیه السلام است. همه باید به امام علیه السلام قول بدهیم. باید عهد ببندیم که در راه ایشان محکم و استوار بمانیم.»

بعد هم دربارهٔ مقام معظم رهبری صحبت کرد. سید گفت: «امروز کلام ایشان برای ما حجت است. نکنه از راه ولایت جدا شویم. نکنه از مسیر امام علیه السلام و شهدا فاصله بگیریم.»

آن شب را خوب به یاد دارم. در کنار سید، به جز من استاد صمدی آملی، آقای رضا اسدی و زنده‌یاد حسن عباسی و محمد اسماعیلی و چند نفری هم از بچه‌های بسیجی و پاسدار همدان و مشهد و اهواز حضور داشتند.

سید بعد از پایان صحبت‌ها از ما قول گرفت. اینکه هر سال برای تجدید پیمان با امام عزیز علیه السلام، در شب سالگرد ارتحال امام علیه السلام در همین مکان جمع شویم. حتماً بیاییم و به امام علیه السلام گزارش بدهیم که در این یک سال چه کردیم.



کاروان پیاده

جمعی از دوستان شهید

جوانان حزب اللهی شهر ساری تصمیم گرفتند که این کار را عملی کنند؛ اینکه در ایام اربعین امام راحل علیه السلام با پای پیاده از شهر ساری عازم مرقد امام شوند. حرکت کاروان میثاق با امام علیه السلام و بیعت با رهبری آغاز شد. اما سید مجتبی به دلیل مشکلات کاری همراه ما نبود.

به شهر بابل رسیده بودیم که سید هم به ما پیوست. حضور سید حال و هوای کاروان را تغییر داد.

طی مسیر با کلام دلنشین خود خستگی سفر را از تن ما خارج می کرد. در مقاطعی از راه هم برای ما مداحی می کرد.

فراموش نمی کنم به تونل های جاده هراز که می رسیدیم فریاد یا حسین علیه السلام سید مجتبی بلند می شد.

همه به دنبال او یا حسین علیه السلام می گفتند و سینه زنی می کردند. شور و حال عجیبی در جمع ایجاد شده بود.

پس از یک سفر نسبتاً طولانی به تهران رسیدیم. در نزدیکی بهشت زهرا علیه السلام سید با پای برهنه به سمت مرقد حرکت کرد. دیگر بچه ها هم پاهای خود را برهنه کردند.

آسفالت داغ و ظهر تیرماه و پاهای آبله زده! اما عشق به امام علیه السلام خوبی‌ها، کسی که همه ما را از ورطه گمراهی طاغوت نجات داده بود بالاتر از این‌ها بود. غروب همان روز به سید گفتم: «بچه‌ها می‌خواهند برگردند. حاضر شو بریم.» اما سید گفت: «شما بروید. من بعداً برمی‌گردم.»

سید از ما قول گرفت که هر سال در شب ارتحال امام علیه السلام در مرقد باشیم. ما هم به همراه سید به عهد خود وفا کردیم.

هر سال در شب رحلت حضرت امام علیه السلام در کنار یکی از ستون‌های نزدیک حرم جمع می‌شدیم. نیمه شب و با پایان مراسم حرم، عزاداری سید شروع می‌شد. طوری شده بود که عده‌ای از زائران دیگر شهرها می‌دانستند که بعد از پایان مراسم رسمی حرم، مراسم بسیجیان ساری در حرم آغاز می‌شود. همه خودشان را برای مراسم می‌رساندند.

بعد از شهادت سید، و درست در همان ایام ارتحال حضرت امام علیه السلام دوباره همه رفقا به مرقد رفتند.

نیمه شب بود. همه کسانی که سال‌های قبل مداحی سید را شنیده بودند آماده ذکر مصیبت بودند.

همه منتظر مداحی سید بودند. سید حسین، برادر آقا مجتبی تصویر بزرگی از شهید سید مجتبی علمدار را در دست گرفت. همه با تعجب نگاه می‌کردند. هیچ کس باور نمی‌کرد که او شهید شده باشد.



میهمان

مجید کریمی

مدتی بعد از ارتحال امام علیه السلام دوباره به منطقه خوزستان برگشتیم. در منطقه اروندکنار مستقر بودیم.

آن زمان سید در طرح و عملیات تیپ مشغول شده بود. تا اواخر سال ۱۳۶۹ در آن منطقه مستقر بودیم.

یک روز ساعت شش صبح من را صدا کرد و گفت: «بریم شناسایی؟!» من هم بلند شدم. زمستان بود و هوا بسیار سرد. حسابی خودمان را پوشاندیم. با موتور هوندا ۲۵۰ به سمت جاده ساحلی رفتیم. از پشت ساختمان قدیم صدا و سیمای آبادان عبور کردیم. یک دفعه سید موتور را نگه داشت!

پیاده شد و آرام به سمت خاکریز ساحلی رفت. خیره شد به ساحل عراق. آن ایام جنوب عراق در جریان جنگ خلیج فارس مورد حمله آمریکا قرار گرفته بود. بنابراین وظیفه ما سنگین تر بود.

آمدم کنار سید. بادست ساحل عراق را نشان داد و گفت: «اونجا رو نگاه کن!» مردی به سختی از میان گل و لای خود را به آب اروند رساند.

بعد یک توپ بزرگ را داخل آب قرار داد! بعد هم همسر و دو فرزندش را آورد و روی آن نشاند.

خودش هم روی تویوپ ایستاد. با یک چوب بلند شروع کرد به پارو زدن! می‌خواست به سمت ساحل ایران بیاید اما جریان آب ارونند آن‌ها را به سمت خلیج فارس می‌برد. سید پایین خاکریز کنار ساحل می‌دوید. من هم با موتور حرکت کردم.

دقایقی گذشت. آن‌ها به هر سختی که بود به ساحل ما رسیدند. بادشواری از میان گل و لای ساحل عبور کردند. همین که روی خاکریز ساحلی آمدند سید جلو رفت و گفت: «السلام علیکم، اهلاً و سهلاً، کیف حالک؟»

مرد عرب، که تمام بدنش خیس و گلی شده بود، چند قدمی به عقب رفت. زن و دختر و پسر خردسال او در پشت سر پدر مخفی شدند. مرد، که خیلی ترسیده بود، دستانش را به عقب گرفته بود و از آن‌ها محافظت می‌کرد.

من لباس فرم سپاه به تن داشتم. اما سید یک کاپشن و یک اورکت پوشیده بود. سید سرش را پایین گرفت و به عربی گفت: «نترسید. ما مسلمانیم. ما مثل شما شیعه هستیم. ما سربازان اسلام هستیم. شما میهمان ما هستید. مهمان اسلام هستید.»

بعد رو کرد به من و گفت: «سریع برو ماشین رو بیار.»
سریع رفتم به سمت مقرّ. موتور را گذاشتم و با یک ماشین برگشتم.
سید به همراه آن خانواده کنار جاده ایستاده بود. درحالی که فقط یک پیراهن به تن داشت! اورکت و کاپشنش را به زن و مرد عرب داده بود!

سوار خودرو شدیم. سریع گاز دادم و رفتیم سمت مقرّ. سید دستم را گرفت و گفت: «مجید جان یواش برو! این خانم مسافر داره!»

رسیدیم مقرّ. سید یکی از اتاق‌ها را که گرم‌تر بود برای آن‌ها آماده کرد. بعد هم از جیره خودمان به آن‌ها صبحانه داد.

وقتی نان و پنیر و کره و مربا را در سفره در مقابلشان گذاشتم اشک در صورت آن‌ها حلقه زده بود. نمی‌دانید با چه اشتهایی می‌خوردند.

بعدها مرد عرب گفت: «می‌خواستند من را به زور به جنگ ببرند. من شیعه هستم. مجبور شدم که با خانواده فرار کنم. ما چند روز بود که چیزی برای خوردن پیدا نکرده بودیم.»

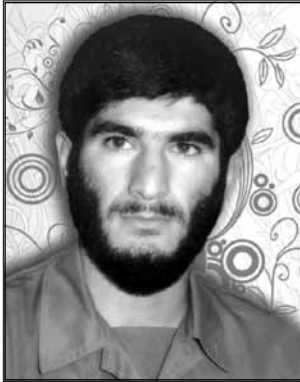
توکل کردم به خدا و دل به دریا زدم. خدا هم شما را در مسیر ما قرار داد. همان روز همسر مرد عرب را به بیمارستان بردیم و روز بعد زایمان کرد. سید هم گفت: «تا اینجا وظیفه انسانی ما بود. از این به بعد پیگیری آن‌ها با مسئولان قرارگاه سپاه.»

وقتی از مرد عرب خداحافظی کردیم گریه می‌کرد. می‌گفت: «والله خمینی حق. والله صدام باطل. شما ما رو شرمند کردید.»

از روز بعد، مرز ما به روی مهاجران عراقی باز شد. آن‌ها در اردوگاه موقت خرمشهر، که به همین منظور تهیه شده بود، اسکان داده شدند.

ما هم به همراه سید در نقطه مرزی اروند کنار مستقر بودیم و به نحوه ورود آن‌ها نظارت داشتیم. مهاجران عراقی همگی گرسنه بودند. سید از هزینه شخصی خودش بیسکویت و کیک و ... می‌گرفت و به بچه‌های کوچک‌تر می‌داد.

می‌گفت: «این‌ها میهمان هستند. الان موقع ثواب جمع کردنه!» عراقی‌ها ... مدتی بعد به کشورشان بازگشتند.



چترباز

مجید کریمی

اواخر سال ۱۳۶۹ بود. ستاد تیپ دوم لشکر ۲۵ کربلا از خوزستان به بابل منتقل شد. ما هم به همراه نیروها به مازندران برگشتیم.

سال ۱۳۷۰ قرار شد برای دوره آموزش چتربازی چند نفر از لشکر ۲۵ به تهران اعزام شوند.

بنا به توصیه فرمانده تیپ، من و سید مجتبی و آقایان سعیدی و کارگر انتخاب شدیم.

کارها و هماهنگی‌ها انجام شد. ما دیرتر از بقیه به تهران رسیدیم. محل دوره در دانشکده علوم و فنون خاتم الانبیاء، کنار دانشگاه امام حسین علیه السلام بود.

به محض ورود ما گفتند: «شما باید امتحان آمادگی جسمانی بدهید. تمام نیروها قبلاً این امتحان را داده بودند. برخی هم رد شده بودند و به شهر خودشان برگشته بودند.»

سید گفت: «اول وضو بگیریم، بعد برویم برای امتحان.»

در حین امتحان هم مرتب به ما روحیه می داد. داد می زد و می گفت: «ماشاءالله

پیرمرد، ماشاءالله.»

البته این تکه کلام سید بود. همیشه دوستان را با لقب پیرمرد صدا می کرد!

ارشد دوره^۱ و آسایشگاه ما جوانی بود که تازه پاسدار شده بود. موهای بلند، عینک دودی و آستین‌های بالا زده او را از چهره یک پاسدار انقلاب دور کرده بود. نحوه برخورد ارشد هم بسیار زننده و زشت بود.

عصرها همه برای فوتبال جمع می‌شدند. اما ما را در جمع خودشان راه نمی‌دادند. می‌گفتند شما شمالی‌ها که بازی بلد نیستید!

روز سوم سید رفت توی زمین و گفت ما هم می‌خواهیم تیم بدهیم. فقط یک بار با تیم قهرمان شما بازی می‌کنیم.

چند نفری به ما خندیدند. بعد قبول کردند. البته ما زیاد بازی بلد نبودیم. اما می‌دانستم فوتبال سید مجتبی فوق‌العاده است. سید پابره‌نه شد! پاچه‌ها را بالا زد. بعد رفت توی زمین آسفالت!

چند دقیقه بیشتر بازی نکردیم؛ چون وقت اذان بود رفتیم برای نماز. اما در همان زمان کم، سه گل زیبا توسط سید به دروازه تیم مدعی وارد شد!

سید توپ را از جلوی دروازه می‌گرفت. یک تنه همه را دریبل می‌زد و جلو می‌رفت. به قدری سید مسلط بازی می‌کرد که تشویق همگان را در پی داشت. حضور سید رنگ و بوی دیگری به دوره آموزشی، به خصوص به نماز جماعت و زیارت عاشورای دانشکده داده بود. یک شب سید را دیدم که با ارشد آسایشگاه صحبت می‌کرد.

می‌گفت: «ما اینجا آمده‌ایم که با یاری خدا شاخ دشمن را بشکنیم. نه اینکه تو روی هم بایستیم و ...»

از فردا برخورد و رفتار ارشد خیلی تغییر کرد. نه فقط او که همه بچه‌های دوره عاشق سید شده بودند.

۱. مسئول نیروهای دوره که از میان خود نیروها انتخاب می‌شد.

سید حتی روی مربی‌های دوره هم تأثیر گذاشته بود. کلام آن‌ها معنوی شده بود. همیشه در اطراف او پر از جوانانی بود که از شهرستان‌های مختلف آمده بودند.

دوره آموزشی تمام شد. در حین دوره چند بار پرش انجام داده بودیم. اما آخرین پرش فرق می‌کرد.

این پرش از ارتفاع سه هزار پا بود. سوار بر هواپیمای سی - ۱۳۰ شدیم. هواپیما به منطقه مردآباد کرج رسید. همه ما چتر الکترونیکی داشتیم.

حلقه چتر به میله بالای سر ما در هواپیما متصل بود. با پرش ما خودبه‌خود چتر باز می‌شد. اما با این حال ترس بر بسیاری از بچه‌ها غلبه کرده بود.

ایستادن در جلوی درب، دل و جرئت می‌خواست. اولین نفری که می‌پرید می‌توانست به دیگران روحیه بدهد.

برای همین سید مجتبی جلوی در ایستاد، من هم نفر دوم بودم. سید سه بار با صدای بلند فریاد زد: «یازهرای عزیز و بقیه نیروها تکرار کردند.»

بعد هم با فرمان مسئول دوره، به سمت پایین پرید. من بعد از او در جلوی در قرار گرفتم و با فریاد یازهرای عزیز پریدم. و به ترتیب همین طور نفرات بعد.

به محض پریدن چترم باز شد و آرام به سمت پایین آمدم. در ارتفاع سه هزار پا سکوت مطلق است.

فقط از دور صدای موتور هواپیما می‌آمد. بنابراین اگر کسی فریاد بزند، صدایش کاملاً به گوش می‌رسد.

یک دفعه فریادهای پیاپی یازهرای عزیز توجه من را به سمت صدا جلب کرد! با کمی چرخیدن محل صدا را پیدا کردم.

رنگ از چهره‌ام پرید. از ترس دهانم قفل شده بود! قلبم به تپش افتاد. چشمانم پر از اشک بود ...

رایزرهای^۱ چتر سید به هم گره خورده بود. او داشت با سرعت زیاد به سمت پایین می‌آمد. اما در عین حال تلاش می‌کرد چتر را باز کند.

واقعاً ترسیده بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم. خیره‌خیره به سید نگاه می‌کردم. فریادهای غریبانه سید، سکوت فضا را شکسته بود. هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمی‌آمد به جز خدا.

همین طور به او نگاه می‌کردم. برای سلامتی او نذر صلوات کردم. یک‌باره سید با دو دست رایزرها را گرفت و به حالت شلاق به آن‌ها کوبید.

درحالی که فاصله کمی تا زمین مانده بود چتر سید باز شد. سید آرام به زمین نشست. من هم نفسی به راحتی کشیدم.

بعد از این ماجرا با او صحبت کردم. می‌گفت: «من در آن لحظات آماده ملاقات با عزرائیل شده بودم! اما مادرم حضرت زهرا علیها السلام عنایت کردند.»

۱. رایزر طناب‌های متصل به چتر است.



ازدواج

راوی: همسر شهید

آن زمان در مقطع دبیرستان تدریس داشتم. یک روز یکی از شاگردانم آمد و گفت: «برادر من دوستی دارد که سید و جانباز است، ولی از لحاظ مالی صفر است. اجازه می‌خواهند به خواستگاری شما بیایند.»

بعد آن‌ها با مادرم این مطلب را در میان گذاشتند. خیلی خوشحال شد و اجازه داد که به خواستگاری بیایند. در همان ابتدا سید گفت: «من از جبهه آمده‌ام و دستم خالی است و ...»

شاید خیلی‌ها مقام داشتند. پول داشتند. اما سید هیچ کدام را نداشت. اما در کلامش، رفتارش و حرف زدنش اخلاص موج می‌زد. آدم ناخودآگاه جذب او می‌شد.

در دوران نامزدی بیشتر از شهدا برایم می‌گفت؛ از لحظه‌های شهید شدن یارانش. همیشه می‌گفت: «من جا مانده‌ام. از خدا می‌خواست شهادت را نصیبش کند.» سید هیچ چیز را برای خودش نمی‌خواست. به کم قانع بود. همیشه از خودش می‌پرسید: «آیا دیگران هم دارند؟»

وقتی از وسایل زندگی چیزی اضافه به نظرش می‌رسید، با مشورت هم به کسانی که احتیاج داشتند می‌داد.

درباره عقد و عروسی، چون تازه از جبهه آمده بود و حال و هوای شهدا در سرش بود به من گفت: «بهتر است رسم حزب‌اللهی‌ها را اجرا کنیم. مراسم عقد ساده‌ای را برگزار کنیم.»

من هم قبول کردم. بسیار ساده و بی‌آلایش ولی خالصانه زندگی را شروع کردیم. قسمت این شد. ما شش سال با هم زندگی کردیم؛ از دی‌ماه ۱۳۶۹ تا دی‌ماه ۱۳۷۵.

شخصیت عجیبی داشت. رفتار و اعمالش بی حساب و کتاب نبود. سید غیر از مراقبه، محاسبه هم داشت.

از همان دوران عقد ایشان جلو می‌ایستادند و من هم پشت سر ایشان به جماعت نماز می‌خواندیم. سید بیشتر نمازهایش را به جماعت می‌خواند؛ مگر زمانی که مریض می‌شد. بیشتر اوقات هم روزه‌دار بود.

بیشتر دعاها را حفظ بود. از او پرسیدم شما کی این همه دعا را حفظ کردید؟ می‌گفت: «جبهه بهترین محل برای خودسازی بود. در جبهه وقتی در سنگر بودیم بهترین کار ما این بود که دعاها را حفظ کنیم.»

می‌گفت: «کتاب دعا یا مفاتیح‌الجنان شاید همیشه در دسترس نباشد پس بهترین راه حفظ کردن آن است.»

او می‌خواند و من هم با او زمزمه می‌کردم. همیشه به من سفارش می‌کرد که حتماً دعاها را بخوانم و قرآن را فراموش نکنم.



زندگی

راوی همسر شهید

سید عاشق بچه بود. می گفت: «می خوام چهار تا بچه داشته باشم؛ دو تا دختر، دو تا هم پسر، خداوند فقط یک دختر به ما داد که آقا سید به علت علاقه‌ای که به حضرت زهرا علیها السلام داشتند نام او را زهرا گذاشت. می گفت: «اگر خدا به من پسر دهد، نامش را می گذارم ابوالفضل؛ ابوالفضل علمدار.»

وقتی می خواست زهرا را بخواباند برایش داستان می گفت. اما نه مثل داستان‌هایی که بقیه برای بچه‌هایشان تعریف می کنند.

آقا سید برای زهرای کوچک، از لحظه‌هایی که جانباز شد، از خاطرات جبهه و خاطرات دوستان شهیدش تعریف می کرد.

می گفتم: «آقا سید، برای بچه کوچک از این داستان‌ها تعریف نمی کنند!» می گفت: «زهرا باید از حالا راه شهادت را بداند. باید بداند که شهید چه کسی است و جبهه چیست. باید دل زهرا با این مسائل انس بگیرد.»

در تربیت زهرا شیوه‌های جالبی داشت. هرگز او را تنبیه نکرد. اصلاً با زدن مخالف بود. به خصوص آنکه می گفت نام مادرم روی اوست. اگر زهرا اذیت می کرد، سید فقط سکوت می کرد.

همین سکوتش باعث می شد تا زهرا با اینکه خیلی بچه بود متوجه اشتباهش

شود. بعد می‌رفت و از پدرش عذرخواهی می‌کرد.
 معتقد بود تنبیه باید اخلاقی باشد، تا اثر اخلاقی هم بگذارد. می‌گفت: «باید
 با بچه دوست بود.»

سید نقاشی‌های قشنگی برای زهرا می‌کشید. با او به پارک می‌رفت. با هم
 خیلی بازی می‌کردند. با هم شوخی می‌کردند و ... گاهی به او سواری هم
 می‌داد! سید مجتبی بهترین پدر برای زهرا بود.

در مدیریت خانه هم فکری داشتیم. سید عالی‌ترین تصمیم‌ها را می‌گرفت. در
 کارها با من مشورت می‌کرد. به او می‌گفتم تصمیم نهایی را خودت بگیر؛ چون
 می‌دانستم خیلی عالی تصمیم می‌گیرد.

در کارهای خانه خیلی به من کمک می‌کرد. وقتی می‌توانست، بیشتر
 کارهای خانه را ایشان انجام می‌داد. نمونه آن گردگیری منزل بود. من و دخترم
 را می‌فرستاد خانه مادرم. وقتی برمی‌گشتیم باور کردنی نبود، خانه مثل دسته‌گل
 شده بود. سید چایی آماده کرده بود و ... با اینکه خسته بود اما یک بار نشد که
 بگوید خانم من دیگه خسته شدم.

همه کارهایش با نظم انجام می‌شد؛ مگر زمانی که مریض می‌شد. حتی در
 آن وقت هم نگران بی‌نظمی‌های اطرافش بود و ناراحت می‌شد.

رفتارش همیشه با متانت و سنگینی خاصی همراه بود. برای همین مورد علاقه
 مادرم بود. با فامیل و آشنا متواضعانه برخورد می‌کرد. نسبت به سن و سالش آدم
 فکر می‌کرد دکترا دارد.

اوقات فراغت را در خانه بیشتر با زهرا بود. یا به تمرین مداحی می‌پرداخت.
 گاهی از او می‌خواستم که برای ما مداحی کند. او هم به شوخی می‌گفت تا
 درخواست رسمی نکنید نمی‌خوانم.

من هم می‌خندیدم و درخواست رسمی می‌کردم. بعد شروع می‌کرد با صدایی زیبا خواندن. اهل شوخی بود؛ اما نه هر شوخی! در جایش آدم جدی ولی مهربان بود.

اصلاً در بند تشریفات نبود. مهمان که می‌خواست بیاید به من می‌گفت یک نوع غذا درست کنم.

می‌گفتم: «آقا سید ممکنه مهمان آن غذایی را که ما سر سفره می‌گذاریم دوست نداشته باشد.»

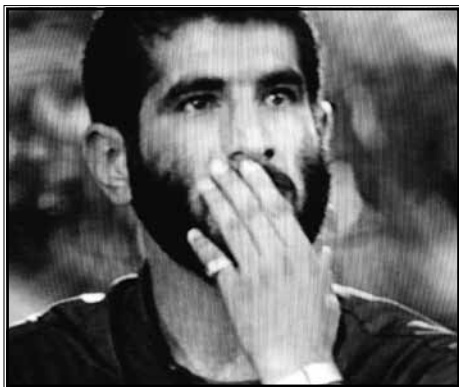
فکری می‌کرد و می‌گفت: «از نظر شرعی درست نیست، اما حالا که این حرف رازدی، مهمان حیب خداست، اشکال ندارد. فقط نباید اسراف شود.» اهل زرق و برق دنیا نبود. به نکات خیلی ریزی در زندگی دقت داشت که فکر آن را هم نمی‌کردم.

اصلاً یادم نمی‌آید به من دستوری داده باشد. روزه که می‌گرفت، هیچ وقت نمی‌گفت برایم غذا بیاور و یا آماده کن. وقتی می‌دیدم که با یک استکان چایی دارد افطار می‌کند، می‌رفتم غذا را آماده می‌کردم و برایش می‌آوردم.

اما می‌دیدم که خیلی غذا نمی‌خورد. می‌گفتم: «آقا شما روزه بودید، باید بخورید تا نیرو بگیرید و بتوانید کارهایتان را انجام دهید.»

می‌گفت: «زیاد خوردن باعث می‌شود انسان پایبند دنیا شود.»

هر بار که برایش غذا درست می‌کردم خیلی تشکر می‌کرد و می‌گفت: «إن شاء الله خداوند طعام بهشتی نصیب شما کند.»



انگستر

مجید کریمی

شخصیت عجیبی داشت. در مواقع شوخی و خنده سنگ تمام می گذاشت. اما از حد خارج نمی شد. فراموش نمی کنم. در قرارگاه که بودیم سربازها بیشتر در کنار سید بودند. او هم سعی می کرد از این موقعیت استفاده کند. یک شب در کنار سید و سربازها نشسته بودیم. شروع کرد خاطرات خنده دار دوران جنگ و رزمنده ها را تعریف کرد. همه می خندیدند. در پایان رو به من کرد و گفت: «حُب حالا، مجید جان حمد و سورهات را بخوان!» شروع کردم به خواندن. بعد به سرباز بغل دستی اش گفت: «حالا شما هم بخوان و همین طور بقیه ...» سید کاغذی در دست داشت و مطالبی روی آن می نوشت. روز بعد هر جا که یکی از سربازها را تنها گیر می آورد با خوشرویی ایرادات حمد و سوره اش را یادآور می شد! به کارهای سید دقت می کردم. کارهایش همیشه بی عیب و نقص بود. کاری نمی کرد که کسی ضایع شود. حرمت همه را داشت، حتی سربازان بی سواد!

در ایامی که جهت دوره تکمیلی (تداوم آموزش) به تهران آمده بودیم همیشه با هم بودیم.

یک روز جمعه به حمام عمومی دانشکده رفتیم. تا جایی که من به یاد دارم هیچ گاه غسل جمعه سید ترک نشده بود.

می گفت: «اگه آب دبه‌ای هزار تومن هم بشه حاضرم پول بدم، اما غسل جمعه من ترک نشه.»

حمام عمومی بود. در کنار حوض نشستیم و مشغول شستن شدیم. سید دوباره سر شوخی را باز کرد. یک بار آب سرد به طرف ما می پاشید. یک بار آب داغ و ...

خلاصه بساط خنده به راه بود. ما هم بی کار نبودیم! یک بار وقتی سید مشغول شستن خودش بود یک لگن آب یخ به طرف سید پاشیدم. سید متوجه شد و جا خالی داد اما اتفاق بدی افتاد!

سید انگشترهایش را درآورده و کنار حوض حمام گذاشته بود. بعد از اینکه آب را پاشیدم با تعجب دیدم رنگ از چهره سید پرید. او به دنبال انگشترهایش می گشت!

سید چند تا انگشتر داشت. یکی از آن‌ها از بقیه زیباتر بود. بعد از مدتی فهمیدم که ظاهر این انگشتر هدیه ازدواج سید است.

آن انگشتر که سید خیلی به آن علاقه داشت رفته بود. شدت آب، آن را به داخل چاه برده بود. دیگر کاری نمی شد کرد. حتی با مسئول حمام هم صحبت کردیم اما بی فایده بود.

به شوخی گفتم. این به دلیل دلبستگی تو بود. تو نباید به مال دنیا دل ببندی.

گفت: «راست می‌گی. ولی این هدیه همسرم بود؛ خانمی که ذریه حضرت زهرا علیها السلام است. اگر بفهمد که همین اوایل زندگی هدیه‌اش را گم کردم بد می‌شود.»

خلاصه روز بعد به همراه او برای مرخصی راهی مازندران شدیم. در حالی که جای خالی انگشتر در دست سید کاملاً مشخص بود.

هنوز ناراحتی را در چهره‌اش حس می‌کردم. او به منزلشان رفت و من هم راهی بابلسر شدم.

دو روز مرخصی ما تمام شد. سوار بر خودروی سپاه راهی تهران شدیم. خیلی خسته بودم. سرم را گذاشتم روی شانه سید. خواب چشمانم را گرفته بود.

چشمانم در حال بسته شدن بود که یک‌باره نگاهم به دست سید افتاد. خواب از سرم پرید! سرم را یک‌باره بلند کردم. دستش را در دستانم گرفتم. با چشمانی گرد شده از تعجب گفتم: «این همون انگشتره!!»
خیلی آهسته گفتم: «آروم باش.»

دوباره به انگشتر خیره شدم. خودِ خودش بود. من دیده بودم که یک بار سید به زمین خورد و گوشه‌نگین این انگشتر پرید.

بعد هم دیده بودم که همان انگشتر به داخل فاضلاب حمام افتاد. هیچ راهی هم برای پیدا کردن مجدد آن نبود.

حالا همان انگشتر در دستان سید قرار داشت!! با تعجب گفتم: «تو رو خدا بگو چی شده؟!»

هرچه اصرار کردم بی‌فایده بود. سید حرف نمی‌زد. مرتب می‌خواست موضوع بحث را عوض کند اما این موضوعی نبود که به سادگی بتوان از کنارش گذشت!

راهش را بلد بودم. وقتی رسیدیم تهران و اطراف ما خلوت شد به چهره او خیره شدم. بعد سید را به حق مادرش قسم دادم!

کمی مکث کرد. به من نگاه کرد و گفت: «چیزی که می گویم تا زنده هستم جایی نقل نکن، حتی اگر توانستی، بعد از من هم به کسی نگو؛ چون تو را به خرافه گویی و ... متهم می کنند.»

وقتی آن شب از هم جدا شدیم. من با ناراحتی به خانه رفتم. مراقب بودم همسرم دستم را نبیند. قبل از خواب به مادرم متوسل شدم.

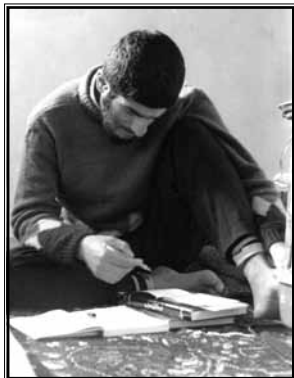
گفتم: «مادر جان، بیا و آبروی مرا بخر!»

بعد هم طبق معمول سوره واقعه را خواندم و خوابیدم. نیمه شب بود که برای نماز شب بیدار شدم. مفاتیح من بالای سرم بود. مسواک و تنها انگشترم را روی آن گذاشته بودم.

موقع درخواستن مفاتیح را برداشتم و به بیرون اتاق رفتم. وضو گرفتم و آماده نماز شب شدم. قبل از نماز به سمت مفاتیح رفتم تا انگشترم را در دست کنم.

یک باره و با تعجب دیدم که دو انگشتر روی مفاتیح است!!

وقتی با تعجب دیدم انگشتری که در حمام دانشکده تهران گم شده بود روی مفاتیح قرار داشت! با همان نگینی که گوشه اش پریده بود، نمی دانی چه حالی داشتم.



فراز و نشیب‌ها

همسر شهید

هر کسی اول زندگی با سختی‌هایی روبه‌رو است. اصلاً شروع هر زندگی با سختی است.

اختلاف سلیقه‌هایی وجود دارد که البته عادی است؛ چون دو نفری که با هم ازدواج می‌کنند از دو فرهنگ و خانواده متفاوت هستند.

موضوع مهم این است که در این مواقع دو نفر خود را به طبع یکدیگر در آورند. به خصوص اگر همسر روحیه‌ای مانند سید داشته باشد.

حقوق پاسداری او کم بود. از آن حقوق باید اجاره‌خانه می‌دادیم، امورات خانه را هم می‌گذرانیدیم.

سید بسیار انفاق می‌کرد. اگر هم نمی‌توانست کمک مالی به کسی کند، از لحاظ فکری یاری می‌رساند.

به او می‌گفتم: «آقا، تعادل را رعایت کنید.»

می‌گفت: «خداوند خودش روزی رسان است باید انفاق کنیم، حتی اگر زیاد هم نداشته باشیم.»

حقیقتاً پولی که سید به خانه می‌آورد برکت داشت.

اگر مسئله و مشکلی پیش می‌آمد، به من نمی‌گفت. علت را که می‌پرسیدم

می‌گفت: «زن‌ها انسان‌های حساس و با عاطفه‌ای هستند، نمی‌خواهم ذهن شما را درگیر کنم و باعث ناراحتی شما شوم.»
در برابر مشکلات و گرفتاری‌ها منطقی برخورد می‌کرد. بهترین راه حل را انتخاب می‌کرد.

هر گاه فکرش به جایی نمی‌رسید، به مسجد جامع می‌رفت و دو رکعت نماز می‌خواند و از خدا کمک می‌گرفت.
می‌گفت: «اگر به مشکلی برخورد کردی، بهترین راه این است که نماز بخوانی و از خدا کمک بگیری و توسل داشته باشی. آن وقت خدا هم راه را به شما نشان می‌دهد.»

سخت‌ترین لحظات زندگی زمانی بود که بیمار می‌شد. ماه دی، ماه عجیبی بود جالب آنکه یازدهم دی روز تولدش بود.
در دی ماه ازدواج کردیم و دخترمان هم هشتم دی به دنیا آمد و سید در یازدهم دی شهید شد.

آخرین بار که مریض شد وقتی بود که از مراسم دعای توسل برمی‌گشت. بیشتر وقت‌ها ساعت دوازده شب برمی‌گشت. آن شب با حال عجیبی به خانه برگشت.
به او گفتم: «امشب چه خبر شده؟»
گفت: «احساس عجیبی دارم.»

تا به حال او را این‌گونه ندیده بودم می‌گفت: «آقا امضا کردند. دیگر دارم می‌رم.»

بعد گفت به یکی از دوستانش زنگ بزنم و بگویم که با او کار دارد.
نزدیک صبح، خیلی تب کرده بود. می‌خواستم مرخصی بگیرم که او قبول نکرد.

گفت: «دوستم می آید و مرا به دکتر می رساند.»
 قبل از آنکه دوستش او را به بیمارستان ببرد، غسل شهادت کرد.
 به او هم گفته بود: «آقا آمده و پرونده ام را امضا کرده!»
 وقتی می خواستند او را به بیمارستان ببرند می گفت: «این آخرین باری است
 که شما را اذیت می کنم.»
 یک هفته بعد هم شهید شد.
 همیشه به خودم دلداری می دادم. همان سال اول ازدواج می گفتم: «ان شاء الله
 پنجاه سال با هم زندگی می کنیم. اما سید می گفت: ”بگذار حالا پنج سال با هم
 باشیم، بقیه اش طلبت.“»
 هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر سریع از پیش ما برود. زهرا پنج سال بیشتر
 نداشت که پدرش شهید شد. برای او شهادت پدرش ناباورانه بود. بهت را
 می توانستم در چشمانش بینم.
 برای پدرش خیلی دلتنگی می کرد. عیدها که می شد گریه می کرد.
 زهرا قبل از امتحاناتش سر مزار پدرش می رفت و از او کمک می گرفت. به
 او می گفت: «من تلاش می کنم ولی پدر، تو هم برای من دعا کن.»



هیئت رهروان امام

خمینی رحمته الله

جمعی از دوستان شهید

خیلی ساده و با اخلاص می خواند. سوز درونی او در صدایش تأثیر گذاشته بود.

رفته رفته در مداحی مسلط شد. بیشتر ادعیه و زیارت ها را در همان دوران جنگ حفظ کرد.

وقتی به مرخصی می آمد به همراه دوستان رزمنده به منازل شهدا می رفت. با قرائت دعای توسل و کمیل، یاد رفقای خود را زنده نگه می داشت. با پایان جنگ این روند ادامه داشت.

کم کم جمعیت هیئت زیاد شد. پس از ارتحال ملکوتی امام رحمته الله به همراه دوستان مسجد جامع، هیئت رهروان امام رحمته الله را راه اندازی کردند.

منازل شهدا کفاف جمعیت شرکت کننده را نمی داد. بنابراین بیت الزهراء علیها السلام در محله ششصد دستگاه محل تشکیل جلسات هیئت شد.

مدتی بعد هم، محل ساختمان فعلی هیئت در روبه روی امامزاده یحیی انتخاب و خریداری شد.

سید یکی از مداحان خوش صدا و با اخلاص بود که مردم بسیار به او علاقه

داشتند. خیلی‌ها سید را از مداحی در بیت الزهراء علیها السلام می‌شناختند. یک بار به طور اتفاقی پشت سرش به سمت هیئت می‌رفتم. متوجه شدم از مسیر مستقیمی که به بیت الزهراء علیها السلام می‌رسید، حرکت نمی‌کند! دائم از کوچه پس کوچه‌ها عبور می‌کرد.

کلاه و کاپشن را روی سرش کشیده بود. سعی می‌کرد تا آنجا که می‌شد در دید مردم نباشد.

برای من عجیب بود. اما می‌دانستم سید به اخلاص خیلی اهمیت می‌دهد. علاقه‌ای نداشت که مردم او را به هم نشان بدهند و بگویند ...

رفتم هیئت رهروان امام محمد باقر تا بلکه ...

مجلس خیلی با حال و با صفایی بود. اما آنچه می‌خواستم نشد! بعد از مراسم رفتم جلو و مداح هیئت را پیدا کردم. می‌گفتند نامش سید مجتبی علمدار است. گفتم: «آقا سید من یه سؤال دارم.»

جلوتر آمد. گفتم: «من هر هیئتی که می‌روم، وقتی روضه می‌خوانند و مداحی می‌کنند، اصلاً گریه‌ام نمی‌گیرد. چه کار کنم!؟»

سید نگاهی به من کرد و گفت: «در این مراسم هم که من خواندم باز گریه‌ات نگرفت!؟»

گفتم: «نه! اصلاً گریه‌ام نگرفت.»

رفت توی فکر. بعد با لحن خاصی گفت: «می‌دونی چیه!؟ من گناهانم زیاده. من آلوده‌ام. برای همین وقتی می‌خوانم اشک شما جاری نمی‌شود. سید این حرف را خیلی جدی گفت و رفت.»

من تعجب کردم. تا آن لحظه با هر یک از بزرگان که صحبت کرده بودم و

همین سؤال را از آنها پرسیدم، به من می گفتند: «شما گناهانت زیاد است. شما آلوده‌ای برو از گناهان توبه کن. آن وقت گریه‌ات می گیرد؟!»

البته من می دانستم که مشکل از خودم است اما شک نداشتم که این کلام آقا سید، اخلاص و درون پاک او را می رساند.
از آن وقت مرتب به هیئت رهروان می رفتم، خداوند نیز به من لطف کرد و موقع مداحی سید اشک من جاری بود.



ذاکر اهل بیت علیهم السلام

جمعی از دوستان شهید

در عین علاقه و استفاده از سبک‌های سنتی، از شیوه‌ها و سبک‌های نوین مداحی نیز استفاده می‌کرد. بارها به تهران آمده و در جلسات حاج منصور و دیگر مداحان شرکت می‌کرد.

اما مهم‌ترین کاری که سید در میان دوستان باب کرد اخلاص در مداحی بود. او کاری کرد که هم‌اکنون بزرگان و مداحان ده‌ها هیئت، در شهر ولایت‌مدار ساری و استان‌های شمالی کشور خود را شاگردان معنوی سید می‌دانند.

معمولاً در هیئت‌ها برای مداح، صندلی یا چیزی قرار می‌دهند تا در بالاترین جای مجلس بنشیند. بعد هم مجلس را آماده می‌کنند. موقع شروع مجلس یک نفر با ذکر صلوات، ورود مداح را خبر می‌دهد و ...

اما سید اصلاً در قید و بند این برنامه‌ها نبود. همان پایین مجلس می‌نشست. می‌گفت چراغ‌ها را خاموش کنند. بعد شروع می‌کرد به مداحی.

اخلاص عجیبی در کارهایش موج می‌زد. یک بار برنامه‌هایی که برای آماده‌سازی مراسم در بیت الزهراء علیها السلام داشتیم کمی عقب افتاد. یک سری از کارهای تدارکاتی باقی مانده بود.

سید مثل همیشه مشغول کار شد. نصب پارچه‌ها و لامپ و ... همزمان هم مردم دسته‌دسته وارد بیت الزهرا علیها السلام می‌شدند.

وقتی مراسم تمام شد یک نفر از من پرسید: «ما آخر مداح را ندیدم. چقدر با سوز و حال می‌خواند. راستی مداح هیئت کی بود!؟»

سید را به او نشان دادم. خیلی تعجب کرد! باورش نمی‌شد همان کسی که قبل از مراسم مشغول بستن لامپ و ... بود مداح هم باشد.

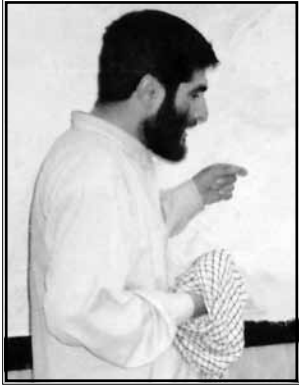
خیلی‌ها تصورشان از مداح چیز دیگری بود. اما سید باورهای ما را تغییر داد.

به یکی از دوستان صمیمی او، که از ذاکران اهل بیت علیهم السلام است، گفته بود: «هر وقت وارد هیئت شدی و جمعیت زیاد آن، تو را به وجد آورد و احساس کردی که مردم به خاطر تو آمده‌اند، همان لحظه برو بیرون و مداحی نکن! زیرا عجب و غرور انسان را نابود می‌کند.»

بارها دیده بودم بعد از اتمام کار هیئت، ظرف‌ها را می‌شست. می‌گفت: «افتخارم این است که خادم عزاداران امام حسین علیه السلام باشم.»

از دیگر برنامه‌های او دعای کمیل سید در مسجد جامع ساری بود. دعای ندبه او نیز کانون انسان‌سازی بود. همیشه بعد از برنامه دعای ندبه به همراه دوستان مشغول فوتبال می‌شد.

این دوستی و ایجاد علاقه باعث جذب بیشتر جوانان به مجالس اهل بیت علیهم السلام می‌شد.



جذب

دوستان سید

برای جذب جوان‌ترها به هیئت خیلی تلاش می‌کرد. اگر یک جوان برای اولین بار به هیئت می‌آمد، سعی می‌کرد او را بیشتر از بقیه تحویل بگیرد. با آن‌ها می‌رفت فوتبال و ...

با جوان‌ترها رفیق می‌شد و به این طریق آن‌ها را با امام حسین علیه السلام آشنا می‌کرد.

یک بار سید را بر خلاف همیشه با لباسی غیر متعارف دیدم! او بیشتر مواقع تیپ و ظاهر بچه‌های جنگ را حفظ می‌کرد. نعلین می‌پوشید و شلوار شش جیب داشت. اما آن روز شلوار کتان و شیک پوشیده بود!

البته از شلوارهای گشاد و ساده بود. اما از کسی مثل سید بعید بود. جلو رفتم و گفتم: «آقا سید، شما؟!»

بعد به شلواری که پوشیده بود اشاره کردم.

سید گفت: «به نظر تو از لحاظ شرعی اشکال داره؟»

گفتم: «نه، گشاده، هیچ مارک و علامتی هم نداره. اما برای شما خوب نیست.»

گفت: «می‌دونم، اما امروز رفته بودم با یه سری از جوون‌ها فوتبال بازی کنم.»

بعد هم باهاشون صحبت کردم و دعوتشون کردم به هیئت.»

بعد ادامه داد: «وقتی با تیب و ظاهری مثل خودشون با اون‌ها حرف می‌زنی بیشتر حرفت رو قبول می‌کنند.»

آمده بود جلوی درب بیت الزهراء (علیها السلام). می‌خواست سید را ببیند. صدایش کردم. آمد جلوی درب و گفت: «بفرمایید!؟»
آن خانم گفت: «من رو می‌شناسید!؟»
سید هر وقت می‌خواست با خانمی صحبت کند سرش را بالا نمی‌آورد. آن روز هم همین‌طور. سرش پایین بود و گفت: «خیر.»
گفت: «دو تا پسر دارم که ظاهراً چند وقته با شما آشنا شدند. دوقلو هستند و هفده سال دارند.»

سید گفت: «بله، بله، حال شما خوبه؟»
آن مادر ضمن تشکر گفت: «من باید مطلبی رو بگم. امیدوارم من رو ببخشید.»
بعد ادامه داد: «خانواده ما هیچ کدام اهل مذهب و دین و ... نیستند. مدتی پیش بچه‌های من موقع فوتبال با شما آشنا شدند. توی خانه هم از شما زیاد تعریف می‌کردند. من فکر کردم شما مربی فوتبال و ... هستید.
من چند وقته که می‌بینم رفتار و اخلاق بچه‌های من تغییر کرده! روزه‌روز برخورد بچه‌ها، با من و پدرشان بهتر از قبل می‌شد. مدتی بود که می‌دیدم این بچه‌ها توی اتاقشون هستند و کمتر پیش ما می‌آیند.»

یک روز از لای در مشاهده کردم که دوتایی دارند نماز می‌خونن. خیلی تعجب کردم. خیلی هم شرمند شدم که بچه‌های من از من خدانشناس تر شدند.»
مدتی رفتار و اخلاق پسرها رو زیر نظر داشتم. تا اینکه فهمیدم بعضی از روزها به مکانی می‌روند و آخر شب برمی‌گردند. فکر کردم باشگاه می‌رن.

اما وقتی برمی گشتند چشم هایشان کبود بود. معلوم بود که خیلی گریه کرده اند! ناراحت بودم. گفتم شاید کسی اون ها رو اذیت می کنه. برای همین چادر خانم همسایه را قرض گرفتم و امروز آن ها را تعقیب کردم. فهمیدم که به اینجا آمده اند؛ به بیت الزهراء (علیها السلام).

از همسایه ها پرسیدم: «اینجا کجاست؟!»

گفتند: «حسینیه است. جوان ها می آیند و سخنرانی و مداحی دارند. مسئول اینجا هم نامش آقا سید علمدار است.»

من هم نام شما را شنیده بودم. برای همین اینجا ماندم و تا آخر هیئت را گوش کردم. مطمئن شدم خدا دست بچه های من رو گرفته. برای همین او مدم از شما تشکر کنم و بگم بیشتر مراقب بچه های من باشید.»

همان موقع دوقلوها از در بیرون آمدند. با تعجب مادرشان را دیدند که با سید در حال صحبت است.

سید جلو رفت و دست انداخت گردن هر دوی آن ها و گفت: «حاج خانم، بچه های شما عالی اند. این ها معلم اخلاق من هستند. خدا این ها رو خیلی دوست داره. ما هم که کاره ای نیستیم. این بچه ها باید ما رو یاری کنند.»

چند روز بعد دوباره همین مادر را دیدم. آمده بود تا سید را ببیند.

سید جلوی در آمد. مادر، یک دسته اسکناس که داخل پاکت بود به سید داد و گفت: «کل پس انداز من همین سی هزار تومن هست که آوردم برای بیت الزهراء (علیها السلام). من هر چه دارم از شما دارم. شما هم هر طور می دانید خرج کنید.»

سید تشکر کرد و مبلغ را به مسئول مالی هیئت تحویل داد. این دو نفر بعدها از بهترین نیروهای هیئتی شدند.



پاکت!

جانباز سرافراز سید مصطفی علمدار

سید اعتقاد عجیبی به ائمه علیهم السلام داشت. به این خاندان عشق می ورزید. مداحی که می کرد برای احتیاج مادی نبود. درازای مداحی کردن مبلغ یا به قولی پاکت نمی گرفت. از وضعیت مالی او آگاه بودم. حقوقی که از سپاه می گرفت کافی نبود. از آن پول، هم باید اجاره منزل را می داد و هم امورات خانواده را می گرداند.

البته من سید را می شناختم. می دانستم که از آن حقوق بخشی را نیز انفاق می کند. ولی با این حال از مداحی کردن هدیه و یا پولی نمی گرفت. یک بار او را برای مداحی دعوت کردند. سید هم قبول کرد. آن روز با ماشین او را رساندم. در راه به شوخی گفتم: «راستی سید مداحی می کنی، پاکت هم می گیری؟»

گفت: «من برای چیز دیگری می خوانم. من هیچ چیز را با خانم حضرت زهرا علیها السلام عوض نمی کنم.»

سید اعتقاد قلبی داشت. می گفت: «من اگر برای مداحی پول بگیرم، دیگر نمی توانم در حضور مادرم حضرت زهرا علیها السلام بگویم که من خالصانه برای شما مداحی کردم؛ چون ایشان می توانند بگویند که اجرت مداحی ات را گرفته ای.» هر سال ۲۸ ماه صفر با بچه های هیئت رهروان امام علیه السلام راهی سفر مشهد

می شدیم. در حرم هماهنگ کردیم تا سید در گوشه‌ای از صحن مداحی کند. از همه استان‌ها می آمدند. سید را همه می شناختند. یک بار بعد از عزاداری خانمی با لهجه آذری آمد و مقداری پول از کیفش درآورد و به سید داد و گفت: «آقا سید این پول را بگیر و برای خودت خرج کن.»

آن خانم خیلی اصرار می کرد. با خودم گفتم: «سید و این حرف‌ها! تا حالا ندیده بودم سید مداحی کند و پول بگیرد. او یک ریال هم برای خودش نمی گرفت.» سید برای آنکه آن زن ناراحت نشود پول را گرفت! بعد هم به من داد و گفت: «برای هیئت خرج کنم.»

به سید گفتم: «آن خانم چند بار تأکید کرد که این پول برای شماست و خرج خودتان کنید.»

بعد گفتم: «من این پول را نمی گیرم. بالاخره آن روز توانستم راضی اش کنم که پول را برای خودش خرج کند. اما بعدها فهمیدم که سید آن مبلغ را خرج بیت الزهراء علیها السلام کرده.»

سینا خواهرزاده سید بود. بچه خردسالی بود که به همراه سید مداحی می کرد. در روزهای آخری که سید در بیمارستان بستری بود درباره او توصیه کرد. گفته بود: «بعد از من مداحی اهل بیت علیهم السلام را ادامه دهد اما نه برای پول.»

سید اگر برای هیئت، مداح هم می آورد با او شرط می کرد که پول نگیرد. یک بار مرحوم آقاسی را به هیئت رهروان دعوت کرد. ایشان هم با آن شعرهای پرشور خود مجلس را عاشورایی کرد.

بعد از اتمام جلسه، سید برای او یک جفت کفش خرید و به ایشان تقدیم کرد. مرحوم آقاسی هر کاری کردند که پولش را حساب کند، سید اجازه نداد و گفت: «این کفش‌ها را به عنوان هدیه برای شما گرفتیم.»



اخلاص

مادر و دوستان شهید

روزهایی که می‌خواست به جبهه برود حتماً غسل شهادت می‌کرد. خانواده هم آینه و قرآن و آب می‌آوردند تا از زیر آن رد شود. در همان حیاط از ما می‌خواست که دیگر جلوی در خانه نرویم.

می‌گفت: «روبه‌روی خانه نانوایی است. نمی‌خواهم مردم متوجه شوند که جبهه می‌روم و اجر ما از بین برود.»

مادر او را می‌بوسید. در همان حیاط خانه از زیر قرآن رد می‌شد و خداحافظی می‌کرد.

مادر، قسم می‌داد که خدایا به جوانی حضرت علی اکبر علیه السلام پسرم را به تو سپردم. هر چه خودت می‌دانی. سرنوشت فرزندم هر چه هست، من راضی‌ام به رضای خودت.

سید دوست داشت اگر کاری را انجام می‌دهیم با خلوص نیت و فقط برای خداوند انجام شود، نه برای دلایل دیگر.

سید، چه در هیئت و چه در کارهای دیگر، هرگز به دنبال مقام‌های دنیایی نبود. در لباس سپاه آخرین درجه‌ای که داشت، سروان بود. روزی به سید گفتم:

«همه هم دوره‌های شما سرگرد و سرهنگ هستند. چه جوریه که شما بعد از این همه سال، این همه خدمت و جنگ و ... هنوز سروانی؟!»

گفت: «ولش کن! زیاد مهم نیست. آدم باید اون دنیا درجه بالایی داشته باشه.»

پس از شهادتش به خوابم آمد. گفتم: «برو به فلانی بگو این قدر دنبال دنیا نباش. من هم فراموش کردم. به سراغ آن بنده خدا نرفتم.»

دوباره به خوابم آمد و همان را تکرار کرد. وقتی آن شخص را دیدم سفارش سید را به او گفتم. آن آقا سخت ناراحت شد و همان جا روی زمین نشست! نمی دانستم چرا.

بعد از مدتی شنیدم که خیلی به دنبال پست و مقام بوده. بعد از کلی تلاش توانسته بود به مقام مدیر کلی برسد.

برای عرض تبریک با دوستان هیئتی به محل کارش رفتیم. موقع خداحافظی وقتی اتاق خالی شد، دوباره سفارش سید مجتبی را تکرار کردم تا فراموش نکند.

با اینکه خیلی تأکید کرده بودیم که اطلاع بدهد تا مراسم بگیریم اما بدون آنکه اطلاع دهد از مکه برگشت.

وقتی به شهرستان قائم شهر رسید تازه به خانه زنگ زد که من از حج برگشته‌ام! ما هم چون از قبل آمادگی نداشتیم فقط به اندازه یک ماشین به استقبال او رفتیم. وقتی به او اعتراض کردیم که چرا به ما نگفتی و ...

گفت: «می خواستم ریا نشود. معنویتش به همین است که کسی نفهمد.»

صبح روز تاسوعا بود. جهت برگزاری مراسم زیارت عاشورا همراه سید مجتبی و بچه‌های هیئت، به نیروی دریایی ارتش واقع در شهرستان نوشهر رفتیم.

مراسم عجیبی بود. در آن روز من کنار سید نشسته بودم. سید هم طبق معمول شال سبزی را روی سرش انداخته بود. با سوز و گداز خاصی مشغول خواندن زیارت عاشورا و مداحی بود.

بعد از پایان مراسم، شال سبز خودش را گردن من انداخت! با تعجب پرسیدم: «این چه کاریه!؟»

گفت: «بگذار گردن شما باشه!»

هنوز صحبت‌م تمام نشده بود که دیدم جمعیت حاضر که بیشترشان نظامی بودند به سمت من آمدند و شروع کردند به دست دادن و التماس دعا گفتن! هرچه می‌گفتم اشتباه گرفته‌اید، مداح من نیستم و ... کسی به حرفم گوش نمی‌داد. نگاهم به سید افتاد. تنها در گوشه‌ای ایستاده بود. کسی هم در اطرافش نبود.

اصلاً علاقه‌ای به مشهور شدن و ... نداشت. با این کار می‌خواست اخلاص خود را حفظ کند.

مراسم نوشهر فوق‌العاده بود؛ آن قدر تاثیرگذار بود که مسئول یگان چندین بار دیگر از سید دعوت کرد تا در آنجا حضور یابد.

سال ۱۳۶۹ در خوزستان که بودیم مسئول طرح و عملیات بود. یک روز اعلام شد که باید نقشه دقیق و رنگی از منطقه تهیه کند. روز بعد قرار بود مسئولان جهت بازدید به مقر ما بیایند.

سید تا نیمه شب مشغول کار بود. تا اینکه نقشه خوبی تهیه شد. بعد از نماز شب و نماز صبح رفت برای استراحت.

قرار بود یکی دیگر از دوستان در تهیه نقشه کمک کند. اما او شب تا صبح خوابید!

فردا وقتی مسئولان مراجعه کردند همان آقا نقشه‌های سید را نشان داد و برای مسئولان توضیح داد. بعد هم به دلیل دقت بالای نقشه‌ها هدیه‌ای گرفت.

سید اصلاً به روی خودش نیاورد. در مقابل اعتراض ما فقط یک جمله گفت: «اجر ما پیش خدا محفوظه.»



زیارت

خانواده و دوستان شهید

بیشترین مسافرتی که سید با خانواده یا دوستان می رفت به مشهد بود. هر سال چند بار به زیارت امام رضا علیه السلام می رفت. فراموش نمی کنم. یک بار با گروهی از دوستان به همراه آقا سید به مشهد مقدس مشرف شدیم. سید به طور مرتب، هر شب حدود ساعت دو نیمه شب در «دارالسیاده»، که روبه روی مسجد گوهرشاد بود، برنامه مداحی و عزاداری برقرار می کرد. این برنامه تا یک ساعت مانده به اذان صبح ادامه داشت. وقتی برنامه به پایان می رسید، سید از بچه ها جدا می شد. خیلی به دنبال این بودم که سید بعد از عزاداری با شکوه در حرم به کجا می رود. شبی بعد از مراسم، به طور اتفاقی سید را در گوشه ای از صحن با صفای امام رضا علیه السلام دیدم. مشغول نماز شب بود. انگار او خستگی ناپذیر بود. بعد از آن شور و حال عزاداری حواسش جمع بود تا نماز شب و خلوت با خدا را از دست ندهد. در سفر مشهد زمانی که به زیارت امام رضا علیه السلام می رفتیم واقعاً حالت معنوی

خاصی داشت. همسر سید می گفت: یک بار آن قدر سرگرم دعا بودیم که فرزندمان، زهرا، گم شد.

من خیلی هول شدم. با ناراحتی به دنبال او بودم. نمی دانستم کجا بروم. اما سید مشغول دعا و زیارت بود.

عصبانی شدم. گفتم: «زهرا گم شده!»

سید هم سرش را بلند کرد و با خونسردی گفت: «چقدر حرص می خوری،

امام رضا علیه السلام خودشان بچه را می آورد و تحویل می دهد.»

من از این خونسردی او عصبانی تر شدم. چند دقیقه ای نگذشته بود که زهرا

دوان دوان وارد صحن شد! بعد هم مستقیم به سمت ما آمد.

سید گفت: «دیدی خانم، این هم تحویل شما.»

واقعاً از این ماجرا تعجب کرده بودم.

برای زیارت عازم جمکران بودیم. ماشین گیرمان نمی آمد. مدت زیادی کنار

جاده منتظر ماندیم.

دیدم سید رو به سمت مسجد جمکران کرد و گفت: «آقا ما داریم می آییم.

خودتان لطفی کنید، یک ماشین با راننده خوب نصیب ما کنید.»

طولی نکشید که همان اتفاق افتاد. یک ماشین با راننده خیلی خوب جلوی ما

ایستاد و با هم به جمکران رفتیم.

شخص بزرگی می گفت: «ایمان واقعی به خداوند و بعد، توسل و اعتقاد

راسخ به ائمه اطهار علیهم السلام باعث می شود اتفاقاتی بیفتد که خارج از تفکر انسانی

است.»



بر خورد صحیح

جمعی از دوستان شهید

معمولاً شب‌ها در شلمچه، کنار سنگر و در تاریکی، نظاره‌گر آسمان بودیم. در آن شرایط دشمن هم دیدی بر ما نداشت. شبی تعدادی از دوستان به حلقه‌ما پیوستند.

شروع به صحبت کردیم. بحث به ولایت فقیه کشیده شد. یکی از بچه‌ها دربارهٔ اختیارات ولی فقیه نظرش را گفت بعد با مخالفت شدید جمع حاضر روبه‌رو شد. تنها کسی که به او اجازه داد تا ادامه مطلب خود را بگوید فرمانده ما، یعنی سید مجتبی، بود.

پس از اتمام صحبت‌های او، سید که تا آن لحظه خوب گوش می‌داد دیدگاه‌های خود را بیان کرد. چنان منطقی صحبت کرد که با صحبت‌های سید نظرات آن فرد هم تغییر کرد. همه ما هم استفاده کردیم.

برای ما خیلی جالب بود. کسی در کسوت فرماندهی، هم سطح معلومات بالایی داشته باشد، هم در مواجهه با نظرات دیگران این اندازه شرح صدر نشان دهد و به عقاید دیگران احترام بگذارد و در عین حال به فکر اصلاح هم باشد.

برای آموزش چتربازی به همراه سید مجتبی و چند نفر دیگر به تهران اعزام

شدیم. من به همراه سید در یک گروه قرار گرفتیم. رفتار و کردار خوب سید چنان بود که در آن مدت کوتاه، برادران دانشجو شیفته او شده بودند.

یادم است زمانی که ما از آسایشگاه بیرون می‌رفتیم، سید بدون اینکه حرفی بزند تمام کارهای نظافت و ... را انجام می‌داد و اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. بعد از مدتی مرخصی گرفتیم تا به ساری برویم.

رفتیم ترمینال و سوار اتوبوس شدیم. در شروع حرکت، راننده ضبط را روشن کرد. آنچه که پخش می‌شد آهنگی مبتذل بود. به سید نگاه کردم. منتظر عکس‌العمل او بودم.

سید از جای خود بلند شد و به سمت راننده رفت. با خودم گفتم: «حتماً برخورد شدیدی با راننده دارد.»

اما سید با نرمی و ملایمت به راننده گفت: «اگر نمی‌خواهی مادرم حضرت زهرا علیها السلام از تو راضی باشد، به گوش دادن نوار ادامه بده.» اصلاً فکر نمی‌کردم که سید مجتبی چنین حرف سنگینی به راننده بزند. حرف سید چنان در راننده اثر کرد که ضبط را بدون حرف و شکایتی خاموش کرد.

در ادامه سفر راننده به قدری با سید دوست شد که هر چیزی را می‌خواست بخورد اول به سید تعارف می‌کرد.

سید بهترین راه را برای مقابله با انسان‌های سرکش، مهربانی و عطوفت و برخورد صحیح می‌دانست.

همسرش می‌گفت: «در میدان ساعت ایستاده بودیم. در سمت دیگر میدان چند جوان که ظاهر مناسبی نداشتند مرتکب کارهای ناپسندی شدند.»

سید با دیدن آن وضعیت رو به من کرد و گفت: «شما زهرا در اینجا بمانید، من الان برمی‌گردم.»

نگران شدم. پیش خودم گفتم نکنه با آن حال بیمار، دست به کاری بزنند. دیدم رفت جلو و بالبخند با آن جوان‌ها سر صحبت را باز کرد.

آن قدر آرام و منطقی برخورد کرد که آن‌ها خودشان متوجه ناپسند بودن کارشان شدند و سرشان را از خجالت پایین گرفتند.»



شرطبندی

جمعی از دوستان شهید

جمعه‌ها در مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام دعای ندبه خوانده می‌شد. مداح برنامه آقا سید مجتبی علمدار بود. با آن صدای زیبایی که انسان را به وجد می‌آورد.

همیشه بعد از اتمام دعا، برای فوتبال می‌رفتیم به محله بخش هشت. خیلی‌ها ابتدا برای فوتبال به دعای ندبه می‌آمدند و کم‌کم با اهل بیت علیهم السلام آشنا می‌شدند. آقا سید با وجود درد زیادی که به دلیل مجروحیت زمان جنگ در ناحیه زانوی پایش داشت به همراه ما می‌آمد و با جدیت فوتبال بازی می‌کرد. واقعاً بازی او حرف نداشت.

خیلی‌ها باور نمی‌کردند یک مداح خوش صدا و یک پاسدار، این قدر خوب بازی کند.

زمانی که برای فوتبال می‌رفتیم گاهی اوقات می‌شد که از دهان سید خون جاری می‌شد. این هم از آثار شیمیایی شدن سید در جنگ بود.

اما ایشان طوری که کسی متوجه نشود به گوشه‌ای می‌رفت تا کسی آن صحنه را نبیند. یا موجب ناراحتی کسی نشود و به قول خودش اجرش از بین نرود.

بعد از بازی بچه‌ها سر برد و باخت و نحوه داوری و ... با هم بحث می‌کردند. در یکی از روزها آقا سید، همه بچه‌ها را جمع کرد و گفت: «بازی خشک و خالی صفا نداره، حتماً باید توی بازی شرط‌بندی هم باشه!!»

همه جا خوردیم! آقا سید و این حرف‌ها؟!!

یکی از بچه‌ها گفت: «آقا سید، شرط‌بندی؟! از شما دیگه انتظار نداشتیم!»

سید خنده‌ای کرد و گفت: «البته شرط‌بندی حلال!»

با تعجب نگاهش کردیم. گفت: «هر تیمی که بازنده شد برای تیم برنده باید

صد تا صلوات بفرسته.»

همه قبول کردند. از آن به بعد هر وقت بازی می‌کردیم، یا صلوات‌دهنده

بودیم، یا صلوات گیرنده.

با این کار آقا سید، کلمه برد و باخت و ناراحتی بعد از آن در ذهن بچه‌ها به

اثری مثبت تبدیل شد.



عاشق ولایت

جمعی از دوستان شهید

ولایت فقیه را نایب امام زمان (عج) می دانست. اطاعت از ایشان را هم واجب می گفت: «تا زنده ایم باید پیرو راه ولایت باشیم.»

در این خصوص به شخص امام خمینی رحمته الله علیه علاقه ویژه ای داشت. امام را ولی فقیه مطلق زمان خود می دانست. تا زمان حیات امام رحمته الله علیه نیز مقلد ایشان بود.

بارزترین اطاعت محض از ولایت را در جبهه رفتن به فرمان ولی فقیه به نمایش گذاشت.

علاقه به امام رحمته الله علیه باعث شده بود تا هر کس که امام رحمته الله علیه را دوست داشت، سید هم او را دوست داشته باشد.

نمونه اش آیت الله شهید بهشتی و آیت الله خامنه ای بود. و کسانی که برایشان امام مهم نبود برای سید هم اهمیتی نداشتند.

از بُعد دیگر امام را احیاگر تمامی جوانان معاصر خود می دانست. کسانی که تا قبل از انقلاب درگیر فساد و ... بودند و با انقلاب اسلامی مسیر زندگی آنها تغییر کرد.

با کاروان پیاده وقتی به نزدیکی حرم امام می رسیدیم، سید پابرنه شد. انگار

حرارت و داغی آسفالت را حس نمی کرد. او جلوتر از ما با چشمی گریان خود را به حرم محبوب می رساند.

سید بعد از رحلت حضرت امام (ره) ارادت خاصی به امام خامنه‌ای (حفظه‌الله) پیدا کرد.

فراموش نمی کنم. آن ایام هیئت رهروان امام رحمته‌الله، مراسم دعا را در منازل شهدا برگزار می کرد.

شبی من به همراه سید بعد از اقامه نماز مغرب و عشا از مسجد جامع راهی منزل یکی از شهدا شدیم. در طی مسیر خاطرات دوران جنگ و دوستان را مرور می کردیم.

ناگهان سید سؤالی پرسید که انتظارش را نداشتم! پرسید: «نظر شما دربارهٔ مقام معظم رهبری چیست؟!»

ابتدا کمی تعجب کردم؛ چون بعد از ذکر خاطره از یاران سفر کرده، یک‌باره چنین سؤالی را مطرح کرد. وقتی متوجه اهمیت سؤال شدم نظر شخصی خودم را بیان کردم.

بعد از آن سید باحالتی بغض آلود گفت: «عشق به آقا چنان در وجودم نفوذ کرده که چهرهٔ امام خمینی رحمته‌الله را در ایشان می بینم. از خدا می خواهم این علاقه و رابطه را از من نگیرد.

بارها دیده بودیم. در زمانی که سخنرانی‌های مقام معظم رهبری پخش می شد سعی می کرد کاغذ و قلمی بردارد و مطالب مهم را بنویسد.

عشق و ارادت سید به امام خامنه‌ای روز به روز بیشتر می شد. تا اینکه ...

حضرت آقا در سال ۱۳۷۴ مردم مازندران را مورد تفقد قرار دادند. استقبال مردمی از ایشان به قدری باشکوه بود که زبان نمی تواند توصیف کند.

سپس معظم له در مصلاى شهر سارى با اقشار مختلف مردم دیدار داشتند. سید مجتبی برای دیدار ایشان سر از پا نمی‌شناخت. خودش آن روز به یاد ماندنی را این‌گونه توصیف می‌کند:

وقتی به مصلى رسیدم جمعیت زیادی را دیدم. همه منتظر بودند تا نوبتشان شود و به زیارت آقا نائل شوند.

در نزدیکی ورودی مصلى چند نفر از دوستانم را دیدم. برای احوال‌پرسی پیش آن‌ها رفتم و همان‌جا ماندم!

انتظار برایم سخت بود؛ زیرا مقصود را می‌دیدم اما عدم توفیق زیارت برایم قابل تحمل نبود.

بعد از لحظاتی آرام آرام صف کمی تکان خورد و من به همراه چند نفر دیگر وارد مصلى شدیم. حالا دیگر چند متری بیشتر با محبوبم فاصله نداشتم. اصلاً باورم نمی‌شد که به این راحتی بتوانم خدمتشان برسم. آهسته‌آهسته جلو رفتیم. تا اینکه نوبت به من رسید. با ایشان چهره به چهره شدم. لحظات شورانگیزی بود.

مناسب دیدم در این فرصت اندک فقط از هیئت برایشان بگویم و برای ادامه فعالیت آن رهنمود بطلبم.

عرض کردم: «حضرت آقا، ما در این شهر به همراه جوانان دیگر به منظور کارهای مذهبی و فرهنگی هیئتی را تشکیل داده‌ایم و نام آن را هم مزین به نام حضرت امام علیه السلام کرده‌ایم.

لطفاً در صورت امکان برای بچه‌های هیئت پیامی بفرمایید تا به عنوان هدیه این دیدار برای آن‌ها بازگو کنم.»

مقام معظم رهبری تبسمی کردند و فرمودند: «به بچه‌های هیئت از قول من

بگویند سعی‌شان این باشد که حزب اللّٰهی بودن خود را در همه عرصه‌ها حفظ کنند.»

سید در بخشی از وصیت‌نامه‌اش نیز چنین آورده است:

به دوستان و برادران عزیزم وصیت می‌کنم؛ کاری نکنند که صدای غربت فرزند فاطمه علیها السلام مقام معظم رهبری، که همان ناله غریبانه فاطمه علیها السلام خواهد بود به گوش برسد.

همان طور که زمان امام خمینی رحمته الله علیه گوش به فرمان بودید و در صحنه‌های انقلاب حاضر و آماده ایثار جان و زندگی بودید (همان گونه باشید) مسلمان‌ها، حزب اللّٰهی‌ها، بسیجی‌ها ... نگذارید تاریخ مظلومیت شیعه تکرار شود. بر همه واجب است مطیع محض فرمایشات مقام معظم رهبری که همان ولی فقیه است باشند؛

چون دشمنان اسلام کمر همت بسته‌اند تا ولایت را از ما بگیرند و شما همت کنید، متحد و یکدل باشید تا کمر دشمنان بشکند و ولایت باقی بماند.



سوءظن

جمعی از همکاران سید

در روایات دینی ما و در آیات قرآن بسیار دربارهٔ امر به معروف و نهی از منکر سفارش شده تا جایی که آن را در کنار نماز آورده‌اند.

سید مجتبی از کسانی بود که به امر به معروف، به عنوان یک فریضه مهم دینی نگاه می‌کرد. بنابراین هر گاه می‌دید کسی راه را اشتباه می‌رود یا دچار لغزش شده، بدون توجه به جایگاه و پُست و مقام او در مقابلش می‌ایستاد و با لحنی آرام به او تذکر می‌داد.

البته در تذکر دادن به دستورات دین در بارهٔ حفظ آبروی شخص، نحوهٔ امر به معروف و ... خیلی دقت می‌کرد.

اما به هر حال کسانی بودند که خود را بالاتر از همه می‌دانستند و تاب یک تذکر را نداشتند. بنابراین برخی با او دشمنی می‌کردند.

این امر تا به آنجا پیش رفت که عده‌ای با او برخورد کردند. حتی به او ضد ولایت فقیه می‌گفتند!!

وقتی سید می‌پرسید: «چرا این حرف را می‌زنید؟ می‌گفتند تو اگر تابع ولایت بودی نام هیئت را رهروان امام خمینی علیه السلام نمی‌گذاشتی، بلکه نام آن را رهروان ولایت فقیه و یا ... قرار می‌دادی.»

سید هم در جوابشان می گفت: «من همین ایراد شما را با رهبر عزیزم در آن دیدار مطرح کردم. ایشان فرمودند به حرف کسی کاری نداشته باش. محکم و استوار راهت را ادامه بده.»

وقتی کسی کار فرهنگی آن هم با آن گستردگی در سطح شهر انجام دهد و دوستان زیادی در اطرافش باشند یقیناً دشمنانی هم خواهد داشت که حسادت چشمانشان را کور می کند.

به سید ایراد می گرفتند که چرا هیئت سیاسی شده؟! چرا از فلان سخنران دعوت کرده ای که زمانی طرفدار ... بوده!

برای همین سید مجتبی از روحانیان مختلف استفاده می کرد. می گفت: «به خدا ما سیاسی نیستیم. ما از هر سخنرانی که بتواند برای جوان ها مفید باشد استفاده می کنیم.»

راست می گفت. بیشترین سخنرانی هیئت را در زمان سید، آیت الله صمدی آملی انجام می داد.

یک بار که سید از دست این افراد خسته شده بود در حضور اعضای اصلی هیئت با صدای بلند گفت: «ما درباره احزاب سیاسی و ... یک نظر بیشتر نداریم. ما نه به چپ کار داریم نه به راست. ما می گوئیم درود بر چپ و راست با ولایت، و مرگ بر چپ و راست بی ولایت.»

دامنه کارهای پشت پرده علیه سید به محل کار او هم کشیده شده بود. عده ای علناً در حضورش به او بد می گفتند. به هیئت رهروان که آن زمان از لحاظ معنویت یکی از بهترین محافل مذهبی سطح کشور بود، می گفتند هیئت غشی ها و ... من را صدا کردند. رفتم دفتر آقای ... در سپاه، آن موقع من در تبلیغات سپاه

ساری مسئولیت داشتم. پرسید: «از سید مجتبی علمدار چه می دانی؟»

گفتم: «چطور!؟»

گفت: «خواهش می کنم. مطلب مهمی پیش آمده، هر چه که می دانی بگو.»
گفتم: «پشت سر او خیلی حرف می زنند. اما من از زمان جنگ با او دوست هستم. هیچ کدام این حرف ها صحیح نیست. سید مجتبی یک شهید زنده است.»
بعد ادامه دادم: «سید با سربازها خوب برخورد می کند. همه سربازها عاشق او هستند. اما برخی از پرسنل از این کار خوششان نمی آید. سید به برخی از افراد تذکر می دهد که کارشان را درست انجام دهند اما خیلی ها خوششان نمی آید. بنابراین پشت سر سید حرف می زنند و ...»

آن مسئول یک به یک سؤال می کرد و من با دلیل جواب سخنان او را می دادم. در پایان گفت: «خیلی از تو ممنونم. مشکل مرا حل کردی!»
تعجب کردم. پرسیدم: «چه مشکلی!؟»

نمی خواست جواب دهد اما با اصرار من گفت: «برای سید پرونده درست شده بود. قرار بود من پرونده را امضا کنم و به تهران بفرستم. دیروز آخر وقت می خواستم امضا کنم. اما گفتم بگذار فردا پرونده را بخوانم بعد.»

دیشب در عالم خواب شهید محلاتی، نماینده امام رحمته الله علیه در سپاه، را دیدم. ایشان فرمودند: «حضرت امام رحمته الله علیه از تو راضی نیست!»
من گفتم: «چرا!؟»

گفتند: «این پرونده چیست که می خواهی امضا کنی!؟»
من از خواب پریدم. تنها پرونده ای که قرار بود امضا کنم همین پرونده سید مجتبی بود. برای همین شما را صدا کردم.



کار فرهنگی

حمید دیانی

برای نماز جماعت به بچه‌های هیئت ملحق شدم. آن‌ها کارهای قشنگی در سطح شهر آغاز کرده بودند. آن شب قصد داشتند نماز جماعت مغرب و عشاء را در پارک شهرداری ساری برگزار کنند.

شب عید غدیر بود. مراسم جشن بعد از نماز در بین عموم مردم بر پا می‌شد. خیلی کار زیبایی بود. اینکه در مراسم مذهبی همه مردم را شرکت دهیم و آن‌ها را با مفاهیم زیبای دین آشنا کنیم.

از دیگر کارهای مجتبی اقامه اذان توسط تمامی جوانان و نوجوانان هیئت در پارک شهرداری بود. صحنه بسیار زیبایی خلق می‌شد. همه یکپارچه اذان می‌گفتند و آماده نماز می‌شدند.

بسیاری از مردم، که برای تفریح به پارک شهرداری آمده بودند، با دیدن این جماعت باشکوه به نماز جماعت می‌پیوستند.

وقتی آقا سید مجتبی را دیدم، تازه یادم افتاد که او را برای مراسم عقده، که فردا برگزار می‌شد، دعوت نکردم.

بعد از نماز به آقا سید گفتم: «فردا مراسم عقده برگزار می‌شود. دعوت‌نامه‌ای هم همراه ندارم. ولی شما دعوت هستید.»

سید با لبخند همیشگی به من تبریک گفت و کمی سر به سرم گذاشت، بعد سر رسیدش را باز کرد و دعوت نامه های عروسی فردا را نشانم داد و گفت: «با اینکه چند مراسم دیگر نیز دعوت هستم ولی اگر خدا بخواهد، می آیم.» روز عید به همراه خانواده اش در مراسم شرکت کرد. خیلی خوشحال شدم. حضور سید در هر مجلسی برکت آن مجلس بود.

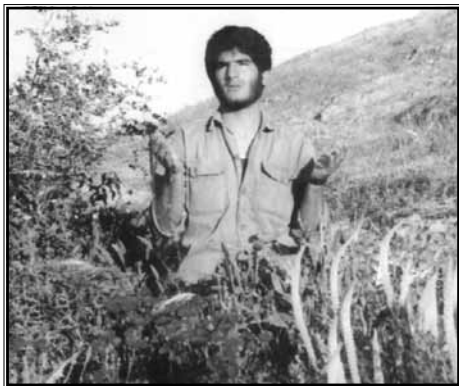
به فکرم رسید در این روز مبارک از سید دعوت کنم که مدح حضرت علی علیه السلام را بخواند.

وقتی با او در میان گذاشتم گفت: «شعر عید غدیر در نهایت به ولایت و دفاع از ولایت و حضرت زهرا علیها السلام ختم می شود، خلاصه اینکه آخر آن با اشک تمام می شود، شاید مناسب مراسم شما نباشد.»

بالاخره سید را راضی کردم. گفت: «از روحانیت بزرگوار حاضر در جلسه اجازه بگیر.»

پس از کسب اجازه از علمای حاضر در مجلس، سید شروع به خواندن کرد. همان طور که گفته بود، خواندن آن اشعار نهایتاً منجر به گریه و تأثر حاضران شد. اما هیچ کس از این برنامه ناراحت نشد. همه مجذوب صدای گرم سید شده بودند.

هنوز هر وقت در بین دوستان و اقوام صحبت مراسم آن روز می شود، تنها چیزی که بیشتر به آن اشاره می شود، نوای ملکوتی سید مجتبی است که در روز عید غدیر فضای معنوی خاصی به آن مراسم داده بود.



یاران امام زمان (عج)

یکی از همکاران سید

سید در محل کار لحظه‌ای بیکار نبود. نمی‌گذاشت هیچ کاری روی زمین بماند. دائم در حال فعالیت بود.

به رزق حلال بسیار اهمیت می‌داد. وقتی هم کار نداشت مشغول کمک به دیگران می‌شد.

دائماً لب‌های سید تکان می‌خورد! او در حین انجام کار همیشه ذکر می‌گفت. به ذکر شریف صلوات خیلی اهمیت می‌داد.

درباره لباس سپاه اعتقاد خاصی داشت. می‌گفت: «این لباس را باید با وضو پوشید. این لباس یادگار خون هزاران شهید است که به ما رسیده.»

هر روز صبح زودتر از بقیه به محل کار می‌آمد. با دوستانش در نمازخانه یا یکی از اتاق‌ها زیارت عاشورا می‌خواند و بعد با پوشیدن لباس سپاه به اتاق خود می‌رفت.

اجازه نمی‌داد پشت سر کسی حرف بزنیم. می‌گفت: «اگر مشکلی هست، روی کاغذ بنویس و به آن شخص برسان.»

از این اتاق به آن اتاق رفت! چند تا امضا گرفت. از مراجعان تربیت بدنی سپاه

ساری بود. او را نمی شناختم. فکر کنم از بچه های بسیج بود. کارش که تمام شد خداحافظی کرد و رفت.

آن زمان من در سپاه فعالیت داشتم. ساعتی بعد از اتاق خارج شدم. با تعجب دیدم، همان آقایی که کارش تمام شده بود مقابل یکی از اتاق ها ایستاده! از دور کمی نگاهش کردم. خیلی مشکوک بود. هر از چند گاه نگاهی به داخل اتاق می انداخت. جلو رفتم و گفتم: «سلام، مشکلی پیش اومده!؟»

یک دفعه برگشت و درحالی که جاخورده بود گفت: «نه.»

«بعد مکتی کرد و گفت: «شما این آقا رو می شناسی!؟»

بعد هم با دست به شخصی که توی اتاق نشسته بود اشاره کرد.

گفتم: «بله، چطور مگه!؟»

گفت: «اسمشون چیه!؟»

گفتم: «شما چی کار دارید، اصلاً شما کی هستید!؟»

شخص غریبه شروع به صحبت کرد. گفت: «من دیشب در عالم خواب جمعیت زیادی را دیدم که مثل رزمندگان زمان جنگ در حال حرکت بودند! همه لباس هایی زیبا بر تن داشتند. چهره هایشان نورانی بود. همه در کنار هم انگار رژه می رفتند.

در پشت سر آن گروه، افراد دیگری بودند که منزلت و مقامشان بسیار بالاتر بود.

آن ها به صورتشان نقاب داشتند. ظاهراً آن ها فرمانده یا مسئول بقیه بودند.

از شخصی که در کنارم بود پرسیدم: «اینها چه کسانی هستند؟»

او هم گفت: «این ها یاران امام زمان (عج) هستند.»

من از سر تعجب به سمت یکی از سربازان خاص آقا، که نقاب داشتند، رفتم.

به او نزدیک شدم و نقاب روی صورتش را کنار زدم. توانستم چهره آن شخص را ببینم!

منتظر ادامه صحبت‌های آن شخص بودم. با تعجب گفتم: «حُب چی شد!؟» آن آقا بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «وقتی چهره این آقا را داخل این اتاق دیدم یاد خواب شب گذشته افتادم. آن یار امام زمان (عج) همین آقای است که توی این اتاق نشسته!»

سرم را برگرداندم و به داخل اتاق نگاه کردم. سید مجتبی علمدار به تنهایی داخل اتاق نشسته و مشغول کارهایش بود.

شبهه این ماجراها بعد از شهادت سید بسیار زیاد نقل شد که از بیان آنها صرف نظر می‌کنیم.



یادواره شهدا

راوی یکی از دوستان شهید

سید وقتی به یاد یاران شهیدش می افتاد آن چنان گریه می کرد که حال مجلس عوض می شد.

نگاه او به شهید و شهادت حالت ویژه ای داشت. همیشه در مراسم از شهدا می خواند.

خودش بالای سر خیلی از شهدا در زمان شهادتشان رسیده بود. با چشمان خود دیده بود که چگونه به وصال یار رسیده اند.

سید با خانواده شهدا نیز دائم در ارتباط بود. به خصوص با فرزندان شهدا مانند یک پدر رفتار می کرد. یک بار زهرا، دخترش، را در بغل گرفته بود و در خیابان راه می رفت. ناگهان زهرا را روی زمین گذاشت.

پرسیدم: «چی شده؟!»

گفت: «اون خانواده که از روبه رو می آیند خانواده شهید هستند. این بچه پدرش شهید شده. اگر این صحنه را ببیند، شاید دلش بسوزد و یاد پدرش بیفتد و بهانه او را بگیرد.»

معمولاً هیئت را هفته ای یک بار منزل خانواده شهدا می برد. سید با این بهانه یاد شهدا بود و کمی خود را تسکین می داد.

هر زمان که یکی از هم‌زمانش به فیض شهادت نائل می‌آمد واقعاً غبطه می‌خورد. درحالی که گریه می‌کرد می‌گفت: «ما جا مانده‌ایم.»

ولیّ زمان، جانشین برحق امام، رهبر عزیز فرمودند: «زنده نگاه داشتن یاد شهدا کمتر از شهادت نیست.»

بر این اساس سید مجتبی یکی از کارهایی که در سال‌های بعد از جنگ آغاز کرد برگزاری مراسم یادواره شهدا بود. این مراسم ابتدا از مسجد دهقان‌زاده آغاز شد.

بعد از آن مراسم یادواره شهدا، صورت کلی تر و بهتری پیدا کرد. برخی از این مراسم مربوط به شهیدی خاص بود. مانند مراسم یادواره شهید کشوری که سید با سه دستگاہ اتوبوس بچه‌های هیئت را به روستا برد و مراسم را برگزار کرد.

چندین یادواره برای مجموعه شهدا برگزار شد. بعد از آن تصمیم گرفت در هر یادواره به یکی از شهدایی که در سطح استان به آن کمتر پرداخته شده پردازد، و ویژگی‌های آن شهید را بازگو کند.

مسئولیت‌ها، نحوه شهادت، قرائت وصیتنامه و ... از قسمت‌های مختلف این برنامه بود. برای این منظور از سالن دانشکده پزشکی و یاد دیگر اماکنی که برای این کار مناسب بود استفاده می‌کرد.

برای شهید غریب، سردار حسین بهرامی، که از روستاهای اطراف ساری به جبهه اعزام شده بود یادواره برگزار کرد.

مردم تازه فهمیدند که این شهید چه انسان بزرگی بوده. وصیتنامه او حاوی نکات بسیار زیبای اخلاقی و عرفانی بود.

در یادواره شهید طوسی متنی را قرائت کرد که مربوط به ملاقات با شهدا بود! اینک شهیدی از آن سوی هستی مطالبی را بیان می‌کند.

این متن بسیار در حضار تاثیر گذار بود. فیلم این یادواره موجود است. خلاصه متن قرائت شده توسط سید به این شرح است:

«چقدر سخت است حال عاشقی که نمی‌داند آیا محبوبش نیز هوای او را دارد یا نه؟

ای شهیدان. ما به عشق شما زنده‌ایم و به امید وصل کوی شما ...

اما شما به ظاهر دلیلی ندیدید که اوقات پراجرتان را صرف ما کنید. چه بگویم. راستی چگونه حرف دل‌مان را فریاد بزیم که بدانید بر ما چه می‌گذرد؟! مگر خودتان نمی‌گفتید که ستون‌های شب عملیات ستون گردان نیست، ستون عشق است. ستون دل‌های سوخته‌ای است که با خمیر مایه اشک و سوز به هم گره خورده‌اند.

پس چرا؟ چرا هیچ سراغی از دل سوزان ما نمی‌گیرید؟ با اینکه تمام روز و شب ما، تمام ناگفته‌های ما، تمام نانوشته‌های ما بر شما عیان است.

اگر قطره اشکی آرام آرام به دور از چشم‌های نامحرم بر گونه‌های ما می‌لغزد، شما می‌دانید چرا، اگر در برابر ناکسانی که آرزوی گریستن ما را دارند، به مصلحت لبخند می‌زنیم، شما خوب می‌دانید این لبخند معجزه آتش سوزانی است که در فضای قلبمان در گرفته است.

اگر به قامت رعنائی خیره می‌شویم، شما می‌دانید ... اگر به عمق بیابان‌ها می‌نگریم، شما می‌دانید به دنبال چه هستیم؟!

آری، شما ما را خوب می‌شناسید. اما ما اینجا از شما هیچ نمی‌دانیم!

از همان وقتی که صدای یاحسین عَلَيْهِ السَّلَام آخرین شما را شنیدیم، دیگر تاکنون

نغمه دل‌انگیزتان را گم کرده‌ایم.

آخرین باری که چهره نورانی‌تان را دیدیم موقعی بود که صورتتان را به خاک مزارتان نهاده بودند. سنگ لحد دیواری شد و نظاره رویتان را برای همیشه از ما دریغ کرد.

ای شهیدان، ای مفقودالائرها، ای جاویدالائرها!؟

ما نمی‌دانیم «فی جنات النعیم» کجاست؟! آخر ما نمی‌دانیم «متکعین علیها متقابلین» یعنی چه!

نمی‌فهمیم «الا قیلاً سلاماً سلاماً» یعنی چه؟ برای ما درک «ذواتا افنان، فیهما عینان تجریان» محال است.

اصلاً شما دلتان می‌گیرد؟! آنجا در میان محفل گرم‌تان سخن از ما هست یا نه؟! تا به حال شده از اروند هم قصه‌ای بگویید؟
برای شلمچه هم ترانه‌ای بسرایید؟ به عشق هفت تپه زمزمه‌ای کنید؟ در فراق کارون اشکی بریزید؟

نمی‌دانیم و این ندانستن بیش از همه، ای شهیدان، شما را مقصر می‌داند.

یعنی ما این قدر ناپاک بوده‌ایم که تمام هستی‌مان هم به یک یاد نمی‌ارزد؟!
یعنی ما هم‌ردیف آنانی هستیم که تمام هشت سال را هم آغوش لذت بوده‌اند؟!
یعنی می‌خواهید بگویید، ما دیگر لیاقت با شما بودن را نداریم؟
باشد، بگویید، حرفی نیست!

اما لا اقل یک بار هم که شده سری به این دل‌های فراموش شده بزنید. آخر به ما هم حق بدهید که انتظار داریم. دوست داریم که از آنجا صدایی بیاید؛ صدایی آشنا از حلقوم یکی از شماها، صدایی که به انتظارها پایان دهد. صدایی زیبا و دلنشین که بگوید:

آری، اینجا همان طور که می‌گفتند باغستان‌هایی دارد که انسان را مبهوت می‌کند.

«فی جناتِ عالیه» اینجا درختانی زیبا دارد. «تجری من تحته الانهار» اینجا قصرهایی دارد از زمرد، یاقوت و ...

آری، به خدا قسم هر چه که می‌گفتند راست است. «صدق الله العلی العظیم» خداوند به وعده‌اش عمل کرد.

اما، به آسمان پرستاره شلمچه قسم، به سرمای‌گشونده کردستان قسم، به چادرهای برپا شده در هفت‌تپه قسم. که آن‌ها چادر نبود، بلکه میعادگاه عاشقان بود. محل عروج شهدا بود. آری، کعبه دل‌ها بود. قسم به صفای اذان صبح گردان مسلم.

شما می‌گویید که ما با دیدن نعمت‌های بهشتی شما را فراموش کرده‌ایم. آه چقدر بی‌انصافید!

اگر ما به دنبال لذت بودیم، چرا شهر را با تمام زیبایی‌هایش گذاشتیم و آواره بیابان‌ها شدیم؟

ما اگر عاشق جبهه بودیم، برای نفس‌های گرمی بود که محیطش را معطر کرد. برای مردانی چون، طوسی‌ها، همت‌ها، طالبی نتاج‌ها و هزاران عاشق دل‌باخته دیگر که از جان گذشتند تا به جانان رسیدند.

درست است که ما به هر چه شما می‌کنید آگاهیم، اما این بلای بزرگی بود که ای کاش نصیب ما نمی‌شد.

وقتی که شما از این و آن طعنه می‌خورید و به گوشه‌ای پناه می‌برید و با عکس‌های ما سخن می‌گویید و اشک می‌ریزید، به خدا قسم اینجا کربلا می‌شود.

و یا آن زمانی که در مجالس با یاد ما گریه می کنید، به سر و سینه می زنید ما نیز همراه با شما اشک غم می ریزیم.

خدا می داند که ما بیشتر از شما طالب دیداریم. برای همین پروردگار عالم اجازه می دهد با مولایمان حسین علیه السلام درد و دل کنیم.

بچه ها، آقا امام حسین علیه السلام خیلی بزرگوار است. او بهتر از همه ما شلمچه را می شناسد. ایشان خاطره های جبهه را خیلی دوست دارد.

هر وقت پابوس ایشان می رویم از ما می خواهند برایشان خاطره بگویم. به مجرد اینکه بچه ها شروع به نغمه سرایی می کنند چشم های آقا پر از اشک می شود. همین دیروز نوبت من بود تا خاطره تعریف کنم.

من از غروب های شلمچه تعریف کردم. از کانال ماهی. از سهراب مرگ. از جاده شهید صفری، سنگرهای نونی، جاده امام رضا علیه السلام، من از جاده شهید خرازی شروع کردم.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای ناله آقا را با همین دو گوش شنیدم. آرام و آهسته فرمودند: «هیچ یاورانی بهتر و باوفاتر از یاوران خود ندیدم.» یکی از بچه ها به من گفت: «بس است، دیگر نگو!»

که آقا آهسته فرمود: «بگو عزیز دلم. آنچه در دلت بی تابت کرده بگو.» آری، بچه ها. اینجا بر خلاف دنیای شما، خاطره های جبهه زیاد مشتاق دارد. یک روز به آقا عرض کردم: «مولا جان، دوستان ما، همراهِ شب های عشق ما، آن ها اکنون در دنیا هستند. بدون آن ها بر ما سخت می گذرد.»

آقا درحالی که اشک تمام محاسن شریفشان را پر کرده بود فرمودند: «آن ها بقیه شهدای من هستند. به جلال خدا سوگند که در موت و عذاب قبر و اوایلای محشر تنهایشان نخواهم گذاشت. آن ها در حساس ترین ایامی که

نیاز به یاور داشتیم لبیک وفا سر دادند. من به اکبرم گفته‌ام که بدون آن‌ها به بهشت نیاید.»

راستی بچه‌ها. اینجا همه با لباس‌های خاکی‌اند؛ چون خود امام علیه السلام فرمودند: «این لباس‌ها بیشتر به شما می‌آید.»

بچه‌ها در آن روزی که بی‌بی فاطمه زهرا علیها السلام دست‌های بریده‌ی عباس علیه السلام و قن‌داق غرق خون علی‌اصغر را نزد خدا برای شفاعت می‌برد، ما هم گرد و غباری که از خاک شلمچه و مهران و فکه و مجنون بر چهره‌مان نشسته و خونی که هنگام شهادت بر بدن و لباسمان جاری شده را جمع می‌کنیم و در آن لحظه حساس برای شفاعت شما، همراه می‌آوریم. شما مطمئن باشید که ما شما را فراموش نکرده‌ایم و نخواهیم کرد.



راهیان نور

محمد یوسف نژاد و دیگر دوستان شهید

سال ۱۳۷۴ بود. هنوز بحث راهیان نور مثل حالا آن قدر گسترده نشده بود. به همت و مدیریت آقا سید، کاروان میثاق برای بازدید از مناطق جنوب آماده حرکت شد.

ما هم با او همراه شدیم. بعد از ظهر، به هفت تپه رسیدیم. قرار شد که شب را آنجا بمانیم و صبح عازم مناطق دیگر شویم. مقرّ گردان مسلم در دوران دفاع مقدس در هفت تپه بود. اما فاصله زیادی تا محل استراحت ما داشت برای همین صلاح ندانستیم که کاروان را برای بازدید به آنجا ببریم.

رفتم پیش آقا سید و گفتم: «حالا که تا اینجا آمده ایم بهتر است بدون آنکه به کسی بگوییم خودمان به محل گردان مسلم سری بزنیم.» آقا سید هم قبول کرد. بعد از آنکه کارها را به دوستان و مسئولان مربوطه واگذار کرد به راه افتادیم. در موقع حرکت چند نفر دیگر هم که مطلع شده بودند با ما همراه شدند.

در طی مسیر خاطرات گذشته را مرور می کردیم. تا اینکه به نزدیکی محل استقرار گردان مسلم رسیدیم.

وقتی وارد محوطه شدیم هر کسی به گوشه‌ای رفت. من هم به محل چادر دسته حضرت علی اکبر علیه السلام، که عضو آن بودم، رفتم. خاطرات را در ذهنم مرور می‌کردم. بعد از سال‌ها به جایی برگشته بودم که بهترین خاطرات نوجوانی و جوانی‌ام در آنجا رقم خورده بود.

ناگهان احساس کردم کسی فریاد می‌زند! خیلی ترسیدم. فکر کردم برای کسی اتفاقی افتاده.

از جا پریدم و به طرف صدا دویدم. صدا از زمین محوطه صبحگاه گردان می‌آمد.

تا به محوطه میدان صبحگاه رسیدم به اطراف نگاه کردم. دیدم صدا از اتاقکی که در محوطه میدان صبحگاه قرار داشت، می‌آید.

سید بود. سید مجتبی رفته بود آنجا و دوستان شهیدش را صدا می‌زد؛ همان‌هایی که فکر می‌کرد او را جا گذاشته‌اند و به سفر عشق رفته‌اند.

بعد از جنگ وقتی برای بازدید از منطقه حرکت می‌کردیم و به شلمچه می‌رسیدیم دیگر نیازی به خواندن مصیبت نبود!

سید رو به قبله می‌نشست و به افق خیره می‌شد. اشک در چشمانش حلقه می‌زد. بعد به شدت گریه می‌کرد. نگاه به چهره سید خیلی در انسان تأثیر گذار بود.

رضا علیپور می‌گفت: «بعد از آنکه سید از زیارت خانه خدا برگشت برای گفتن زیارت قبولی رفتیم منزلشان.»

سید گفت: «وقتی رفتم توی سرزمین عرفات. یک جایی خلوت کردم. اول بینی‌ام را روی خاک گذاشتم و خاک را بویدم، می‌دانی چه بویی را حس کردم؟!»

گفتم: «نه.»

با حال عجیبی ادامه داد: «من بوی شلمچه را احساس کردم. بعد هم خیلی گریه کردم. اطرافم کسی نبود. داد می‌زدم. گریه کردم. می‌گفتم آقا من لایق نیستم؟ می‌خواهم برای یک بار هم که شده، حتی به صورت ناشناس شما را ببینم، آن‌قدر گریه کردم که اطراف سرم کاملاً خیس شده بود.»

آری، سید همه جا به یاد شلمچه بود.

رضا علیپور می‌گفت: «یک شیشه عطر خوش‌بو از شهید سید علی دوامی به سید مجتبی رسیده بود.»

آقا سید در مراسم ازدواج رفقا که دعوت می‌شد به آن‌ها می‌گفت: «این شیشه عطر سوغات سید علی است که از مشهد آورده، حیفم می‌آید که فقط خودم از آن استفاده کنم.»

در این روز مبارک به یاد سید علی و تشرّف او به حرم امام رضا علیه‌السلام شما را هم معطر می‌کنم.»

سید حتی در این لحظه‌ها هم از یاد یاران شهیدش غافل نبود و با این کار به دیگران هم یادآوری می‌کرد.



زیارت عاشورا

دوستان شهید

یکی از سربازان سید می گفت: «در سالن تربیت بدنی سپاه نشسته بودیم. سید وارد شد. احساس کردیم خیلی خوشحال است. بچه‌ها علت خوشحالی را پرسیدند.

گفت: «مشکلی داشتم. بنده خدایی به من گفت نذر کنم و سه روز زیارت عاشورا بخوانم تا ان شاء الله مشکلم حل شود.

من هم این کار را انجام دادم. حالا مشکلم حل شده.»

من با خودم فکر کردم، چرا سید این حرف را در جمع بچه‌ها گفت؟! به هر حال آدم نذری می کند و اگر قبول واقع شد، آن را انجام می دهد.

مدتی گذشت. این ماجرا را فراموش کردم. تا اینکه در یکی از روزها مسابقات نوجوانان به پایان رسید. سید یکی از بچه‌های شرکت کننده را به من سپرد تا او را به اتوبوس های گرگان برسانم.

او را به میدان امام که مسیر اتوبوس های گرگان بود رساندم. اما هر چه منتظر ماندیم از اتوبوس خبری نشد. خیلی دیر شده بود.

یک لحظه به یاد صحبت های سید در سالن تربیت بدنی افتادم. همان لحظه نذر کردم زیارت عاشورا بخوانم.

چند دقیقه نشد که یک اتوبوس آمد و آن نوجوان را سوار اتوبوس کردم. آنجا فهمیدم که هدف سید چه بود. او به ما یاد داد تا در مقابل مشکلات توسل به اهل بیت علیهم السلام فراموشمان نشود. به خصوص زیارت عاشورا.

مجید کریمی می گفت: «با سید، سوار بر تویوتای سپاه از مازندران راهی خوزستان بودیم. به دلایلی ماشین در خرم آباد خراب شد. قطعه‌ای احتیاج بود که هیچ تعمیرکاری آن را نداشت. از جیب خودمان کلی خرج کردیم، اما خودرو کماکان قادر به حرکت نبود.

دو روز در آن شهر معطل شدیم. اما مشکل ما حل نشد. ما باید خیلی سریع خودمان را به مقرّ تپ می‌رساندیم. سوار مینی‌بوس شدیم تا به اهواز برویم. سید گفت: «فهمیدم مشکل چطور حل می‌شه؟!»

بعد در همان ماشین شروع به خواندن زیارت عاشورا کرد. هنوز زیارت عاشورای سید تمام نشده بود که یکی از ماشین‌های تپ را در پمپ بنزین دیدیم. از مینی‌بوس پیاده شدیم و به سراغ ماشین سپاه رفتیم.

با آن خودرو خودمان را به مقرّ تپ رساندیم. سید برای حل این مشکل نذر کرده بود که چندین زیارت عاشورا بخواند.

با هم به واحد موتوری رفتیم. به مسئول مربوطه مشکل را گفتیم. او هم گفت: «از این قطعه که شما می‌خواهید صد تا از زمان جنگ اینجا مانده، یکی را بردارید و ببرید!»

با تعجب به هم نگاه کردیم. با نداری که سید انجام داده بود مشکل ما حل شد.»

مدتی از شهادت سید گذشته بود. قبل از محرم در خواب سید را دیدم. پیراهن مشکی به تن داشت. گفتم: «سید چرا مشکی پوشیدی؟!»

گفت: «محرم نزدیک است.»

بعد ادامه داد: «اینجا همه جمع هستند. شهدا، امام علیه السلام و ...»

سید گفت: «در حضور همه شهدا و بزرگان، حضرت امام علیه السلام به من فرمودند:

«برو و مداحی کن.»

بعد از آن با سید خیلی درد و دل کردم. گفتم سید ما را تنها گذاشتی و رفتی.

گفت: «چرا این حرف را می‌زنی؟ هر مشکل و غمی دارید، با نام مبارک مادرم

بر طرف می‌شود.»

بعد ادامه داد: «اگر دردی دارید، حاجتی دارید عاشورا بخوانید. زیارت

عاشورا درد شما را درمان می‌کند. توسل پیدا کنید و اشک چشم داشته باشید.»



نماز شب

دوستان شهید

سید را از زمانی که در بسیج بودیم می‌شناختم. در جبهه هم در کنار او بودم. در ظاهر من فرمانده او بودم، اما در حقیقت او فرمانده و معلم اخلاق من و امثال من بود.

هر وقت او را صدا می‌زدیم، جواب می‌شنیدیم: «جانم». آن‌قدر با محبت و با صفا بود که اطرافیان خیلی زود جذب او می‌شدند. همیشه و هر جا می‌دیدم که در تاریکی شب و دور از چشمان دیگران سجاده عشق را پهن می‌کرد. بر خاک می‌افتاد و با خالق خود خلوت می‌کرد. سید هر چه داشت از بیداری شب و نماز شب بود.

پس از جنگ بعضی از دوستان از حال و هوای آن دوران فاصله گرفتند. موضوع صحبت‌هایشان بیشتر در خصوص مسایل روزمره زندگی شده بود. گاهی برخی از دوستان سخنانی را بیان می‌کردند که باعث ناراحتی او می‌شد. سید می‌گفت: «اگر این دوستان نماز شب بخوانند، اصلاً این حرف‌ها را بیان نمی‌کنند. نماز شب باعث می‌شود قدر و منزلت خودشان را بهتر متوجه شوند.»

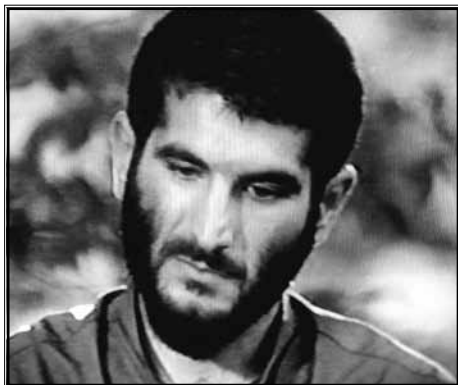
شب عاشورا بود. از مراسم که برگشتیم به سید گفتم با رفقا امشب به منزل ما بیایند.

آن شب کسی منزل ما نبود. خیلی خسته شده بودیم. به محض آنکه به خانه رسیدیم، خیلی سریع خوابمان برد.

ساعت سه یا چهار صبح احساس کردم صدایی از راهرو می آید. ترسیدم. آرام رفتم تا بینم صدای چیست؟

با تعجب دیدم سید مشغول خواندن نماز شب است. به حال او خیلی غبطه خوردم. او آن روز از همه ما خسته تر بود. کار و مداحی در چند هیئت و ... رمق برایش باقی نگذاشته بود اما ...

خلوت با خدا صفایی داشت که حاضر نبود به این راحتی ها آن را از دست دهد؛ آن هم در شب عاشورا.



روایت فتح

خانواده و جمعی از دوستان شهید

واقعاً شجاع بودند. به همراه رزمندگان در خطوط مقدم نبرد حضور داشتند. شجاعانه مبارزه می کردند اما اسلحه نداشتند!

سلاح آنها دوربینی بود که روی دوش گرفته و پایه پای رزمندگان حماسه آنها را ثبت می کردند. حماسه فرزندان این مرز و بوم توسط این تصویربرداران بی نشان به تصویر کشیده می شد.

مردم ایران، دفاع مقدس را از لنز دوربین آنها مشاهده می کردند. گروه تلویزیونی روایت فتح با کارگردانی شهید مهندس سید مرتضی آوینی نقش مؤثری در انتقال روح ایثار و شهادت در جامعه داشت.

در دیداری که پس از پایان جنگ با مقام معظم رهبری داشتند، حضرت آقا فرمودند: «روایت فتح را ادامه دهید. بر این اساس دوباره این گروه فعالیت خود را آغاز کرد.»

ضبط ده ها فیلم از مناطق عملیاتی و تفحص شهدا از کارهای این مجموعه بود. در فروردین ماه سال ۱۳۷۲ مسئول این گروه به قافله شهدا پیوست. اما گروه کماکان به کار خود ادامه داد.

سال ۱۳۷۳ مجموعه ای به نام شلمچه در چندین قسمت توسط روایت فتح ضبط و از شبکه اول سیما پخش شد.

کارگردان مجموعه می گفت: «برای ضبط خاطرات شلمچه به سراغ فرماندهان و سرداران سپاه مازندران آمدیم. کار فیلم برداری به پایان رسید. وقتی مشغول جمع آوری وسایل بودیم مشاهده کردم که از دور دو نفر به سمت ما می آیند؛ جانبازی قطع نخاع که روی ویلچر نشسته بود. به همراه جوانی خوش سیما که هنوز شمایل بسیجیان مخلص دوران جنگ را حفظ کرده بود.

به دوستان گفتم: «دوربین را آماده کنید. از این دونفر فیلم بگیرید.»
وقتی جلو آمدند فهمیدم که آن جوان سید مجتبی علمدار از ذاکران و بسیجیان لشکر ۲۵ کربلاست و آن جانباز پسرعموی او سید مصطفی علمدار است.

از سید مجتبی خواستیم برای ما از شلمچه بگوید. او هم بسم الله گفت و آنچه در درون پاک خود از شلمچه نگاه داشته بود به زبان آورد.
این مصاحبه یکی از بهترین برنامه‌های ضبط شده ما در آن سفر بود. مصاحبه سید مجتبی در برنامه روایت فتح، قسمت هشتم از مجموعه شلمچه پخش شد و مخاطبان زیادی داشت.»

خیلی‌ها سید را از برنامه روایت فتح شناختند. او در این برنامه به ویژگی‌های شلمچه پرداخت و گفت: «شلمچه خودش خیلی چیزها دارد که بگوید. این خاطرات را باید از دل شلمچه شنید، نه از زبان ما. نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم شلمچه از جمله جاهایی است که همه آمدند، چهارده نور پاک آمدند، انبیا، اولیا، و ... همه آمدند.»

شب عملیات چهار کیلومتر آب گرفتگی بود. رسیدیم به ساحل شلمچه. موقعیت طوری شد که گفتند: «باید بزیند به آب.»

سرمای آب از یک طرف، مین و موانع از طرف دیگر. بعضی از بچه‌ها به دلیل سردی آب سنگ کوب کردند! دو نفر از بچه‌ها که قد بلندتری داشتند تفنگ را روی دوش می‌گذاشتند تا آن‌هایی که قد کوتاه‌تری داشتند. آن را بگیرند و به خشکی برسند.

وقتی به ساحل رسیدیم از دور نور چراغ‌های شهر بصره دیده می‌شد. آن نور همه را به خود جذب کرد.

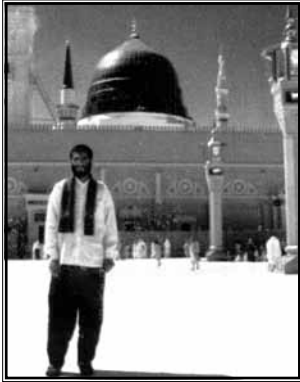
برای یک لحظه وقتی بچه‌ها وارد ساحل شلمچه شدند و آن نور را دیدند، فکر کردند رسیده‌اند کربلا، فکر می‌کردند رسیده‌اند به ابا عبدالله علیه السلام.

اصلاً شلمچه بو و عطر خاصی داشت؛ زمینش، هوایش، همه چیزش انرژی خاصی به بچه‌ها می‌داد. بچه‌ها (در شلمچه) سؤال اولشان این بود: «از اینجا تا کربلا چقدر راه است! می‌گن شلمچه به کربلا نزدیکه. برای همینه که اینجا بیشتر بوی امام حسین علیه السلام رو می‌ده.»

می‌توانم به تعبیر دیگری بگویم، خاک شلمچه، نه به همان قداست، اما بوی خاک چادر حضرت زهرا علیها السلام را می‌داد. تربت شلمچه بوی تربت ابا عبدالله علیه السلام را می‌دهد. خاکش هم رنگ خاک تربت ابا عبدالله علیه السلام است.

چند روز پیش شخصی تربت ابا عبدالله علیه السلام را برایم آورده بود ... هر کدام از بچه‌هایی که شلمچه رفته بودند آن را بو کردند، بدون استثنا گفتند: «این خاک بوی شلمچه را می‌دهد. بوی جبهه را می‌دهد.»

فکر نمی‌کردم روزی شلمچه زیارتگاه شود. ماشین‌های مدل‌بالا می‌آمدند و از صبح تا غروب در شلمچه می‌ماندند زیارت می‌کردند، نماز می‌خواندند. بچه‌ها بازی می‌کردند و ... آخر هم که می‌خواستند بروند مقداری خاک بر می‌داشتند و می‌رفتند.



مژده

راوی: رحیم یوسفی

شلمچه که بودیم یک بار در مداحی سید حضور داشتم. شنیدم که خدا را به سر بریده امام حسین علیه السلام قسم می داد تا بلکه یک بار زائر مدینه شود. می گفت: «یک زیارت عاشورا در مدینه بخوانم، بعد جانم را بگیر.» خودش می گفت: «بعد از زیارت خانه خدا دوست دارم یک سال نشده شهید شوم!»

مدتی بعد در منزل یکی از دوستان برای صرف افطاری دعوت بودیم. بعد از افطار به همراه سید می خواستیم به هیئت برویم. یکی از دوستان آمد و با خوشحالی گفت: «سید جان یادت هست چند شب قبل، بعد از مراسم وداع با شهدا در حسینه لشکر ۲۵ کربلا چه دعایی کردی؟»

سید با تعجب به چهره آن دوست نگاه می کرد. ایشان ادامه داد: «دعا کردی که زیارت بیت الله الحرام نصیب آرزومندان شود؟!» من آنجا دلم شکست. با حال خوبی آمین گفتم. دیشب از تهران تماس گرفتند که مشکل حج شما حل شده. در همین ماه رمضان مشرف می شوم. همه خوشحال شدیم و به او تبریک گفتیم. یک دفعه نگاهم به سید افتاد.

احساس کردم خیلی در خودش فرورفته. اما علت را نفهمیدم. تا در مراسم آن شب جواب سؤالم را پیدا کردم.

آن شب سید در مناجات و مداحی، با خدا این طور حرف می زد: «خدایا یکی خواب خوش می بینم، یکی شفا می گیرم، یکی تذکره حج می گیرم، اما من ...». صدای گریه اش بلند بود. آن شب حسابی با خدا راز و نیاز کرد. انگار که تنها در محضر خداوند است و هیچ کس در اطراف او نیست.

خیلی دلم برایش سوخت. دیده بودم چقدر عاشقانه برای خدا تلاش می کند اما هنوز نتوانسته بود به زیارت مدینه برود.

فردا صبح به اداره ارشاد رفتم. یکی از دوستانم به تازگی مسئولیتی در آنجا گرفته بود. رفتم تا به او تیریک بگویم. وقتی رسیدم دو نفر دیگر هم آنجا بودند. بعد از احوال پرسسی های معمول، ایشان رو به آن دو نفر کرد و گفت: «من یک فیش حج عمره سهمیه دارم اگر تمایل دارید، می توانم آن را به یکی از شما دو نفر بدهم.»

من با شنیدن این حرف هیجان زده شدم. بلند گفتم: «نه، این حج مال من است!»

آن دو نفر با تعجب مرا نگاه کردند. وقتی اشتیاق مرا دیدند چیزی نگفتند. فیش را گرفتم. رفتم اداره حج و زیارت. در راه به ماجرای شب قبل فکر می کردم.

مسئول اداره حج و زیارت آشنا بود. وقتی بی تابی مرا دید علت را پرسید. من هم جریان شب قبل را برایش تعریف کردم و گفتم که این حج را مدیون آقا سید هستم.

بعد به آن مسئول گفتم: «یک فیش حج هم برای سید در نظر بگیرد یا اینکه فیش حج مرا به نام سید ثبت کند.»

او هم گفت: «من نوکر چنین سید بزرگواری هستم.»

خلاصه یک فیش حج هم برای سید مهیا شد. سراسیمه شماره اداره سید را

گرفتم و گفتم: «سید جان مژده، ان شاءالله قرار است به حج مشرف شوی.»

سید که فکر می کرد با او شوخی می کنم با خنده گفت: «سربه سرم نگذار.»

گفتم: «به خدا راست می گم.»

بعد هم جریان را برایش تعریف کردم.

وقتی حرفم تمام شد، صدای هق هق گریه سید را از پشت تلفن می شنیدم. در

همان حال آرام نجوا می کرد: «یا حسین علیه السلام یا زهرا علیه السلام»



حج

راوی رحیم یوسفی

سه روز بیشتر فرصت نداشتیم. باید خیلی سریع کارهای اداری را انجام می‌دادیم. از آنجا که سید نظامی بود بیشتر کارهایش را باید در تهران انجام می‌داد.

قرار شد سید کارهای مرخصی گرفتن از سپاه را انجام دهد و من کارهای گذرنامه او را انجام دهم. پیشرفت کارها خوب نبود. باید تا وقت اداری تمام نشده کارهای گذرنامه را تمام می‌کردیم.

بالاخره ساعت یک بعد از ظهر کارهای گذرنامه سید در کامپیوتر اداره گذرنامه ثبت شد. وقتی به واحد مربوطه مراجعه کردم مسئول آنجا گفت: «وقت اداری تمام شده، شما برای دریافت گذرنامه فردا تشریف بیاورید.»

با ناراحتی به او گفتم: «اگر آن چیزی که من می‌دانم درست باشد، هیچ کس نمی‌تواند مانع این سفر شود.»

آن بنده خدا وقتی ناراحتی مرا دید چیزی نگفت.

باید راه دیگری پیدا می‌کردم. رفتم حج و زیارت و تا ساعت چهار هر کاری می‌توانستم کردم، اما نشد. فرصت رو به اتمام بود. نمی‌دانستم چطور به سید بگویم که هماهنگ نشد.

ناگهان یکی از کارکنان حج و زیارت که رابط آنجا و اداره گذرنامه بود، وارد اداره شد و به سمت من آمد. با لبخندی بر لب گفت: «مژده بده!»
با تعجب پرسیدم: «چرا؟»

فوری گذرنامه سید را جلوی من گذاشت و گفت: «مسئول واحد کامپیوتر برات پیغام داده و گفته برو به آن آقا بگو، حرفش درست بود. ظاهراً حج این آقا سید حج معمولی نیست!»

با خوشحالی منتظر سید شدم. وقتی سید از تهران آمد همه چیز را برایش تعریف کردم. سید فقط گریه کرد. گفتم سید جان همه چیز درست شده پس چرا گریه می کنی؟

گفت: «امروز تا اواخر ساعت اداری کارم طول کشید. اما جواب نامه‌هایم را دریافت نکردم. به گوشه‌ای از ستاد مرکزی سپاه رفتم و خیلی گریه کردم. به خدا گفتم این دیگه چه کاری است؟ تا لب چشمه می آوری و تشنه برمی گردانی.»

با دلی شکسته اما امیدوار مجدداً به واحد مربوطه مراجعه کردم. با کمال تعجب دیدم نامه‌هایم آماده‌اند. فوری آن‌ها را گرفتم و بقیه کارهایم را انجام دادم.»

من هم نامه‌ها را از سید گرفتم و لای گذرنامه گذاشتم. سرم را که بلند کردم، نگاهمان به هم گره خورد. ناگهان شروع کردیم به خندیدن.

مشکل دیگر هزینه سفر حج سید بود. سید همیشه انفاق می کرد. چیزی برای خودش پس انداز نکرده بود که بتواند هزینه این سفر را تأمین کند. اما کسی که خدا دعوتش کرده باشد ...

یکی از دوستان، سید را صدا کرد و گفت: «شما مکه که رفتی یک طواف

به نیابت پدر من انجام بده. مشکل هزینه هم به طرز عجیبی حل شد! کارهای مقدماتی سفر را انجام دادیم. بالاخره در ایام ماه مبارک رمضان، ماه میهمانی خدا، ما به مهمانی دیگری از سوی خدا دعوت شدیم. با هم راهی سفر عشق شدیم. در مکه حال سید خیلی عجیب بود. همیشه نیم ساعت قبل از اذان، زیارت عاشورا می خواند. وقتی تعجب مرا می دید، می گفت: «مرا آقا امام حسین علیه السلام به اینجا آورده. من هم از طریق امام حسین علیه السلام با خدا حرف می زنم. خدا مرا با واسطه قبول کرد، من هم با واسطه با او حرف می زنم.» در ابتدا حجاج اتاق‌های هم‌جوار از ناله‌ها و مداحی‌های سید ناراحت می شدند. اما بعد از مدتی آن‌ها هم می آمدند و از نوای جان‌سوز سید بهره می بردند.

در جبل‌الرحمه، رو به صحرای عرفات ایستاده بود. زمزمه‌ای عارفانه داشت. چهره‌اش نورانی‌تر شده بود. به خیال آنکه خلوت او را به هم نزنم، خیلی آهسته به او نزدیک شدم و از او عکس گرفتم. بعد در کنار او نشستم و از دوستی درخواست کردم که عکسی را از ما به یادگار بگیرد. در آن لحظه فکر می کردم که از سر و صداها متوجه حضور من و دیگر دوستان شده.

به زمزمه او گوش دادم، با مولای خود امام زمان (عج) مناجات عاشقانه‌ای داشت. پس از پایان مناجاتش به او گفتم: «قبول باشه.» سید رو به من کرد و گفت: «شما کی به اینجا آمدی؟!» در این لحظه بود که متوجه شدم در تمامی آن مدت سید متوجه هیچ کس

در اطرافش نبوده. سید مانند همه مداحی‌ها و مناجات‌های عارفانه‌اش حضور قلبی عجیبی داشت.

اما حال سید در مدینه را باید از خود مدینه پرسید. مناجات سید در مدینه مانند مکه خصوصی نبود. او در کنار قبرستان بقیع می‌نشست و مداحی را شروع می‌کرد. او عاشقانه از اعماق وجود می‌سوخت و می‌خواند.

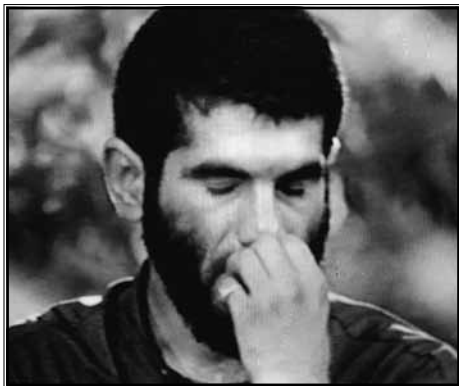
مداحان دیگر برنامه‌هایشان را قطع می‌کردند. جمعیت زیادی به دور او حلقه می‌زدند. چفیه‌اش را روی سرش می‌انداخت و بدون آنکه به جمعیت اطرافش توجهی کند به مناجات با معبود می‌پرداخت.

مصیبت جدّه غریبش، فاطمه زهرا ع، را برای مُشتاقان آن بانوی پهلو شکسته زمزمه می‌کرد. بعضی شب‌ها مجلس سید تا صبح ادامه پیدا می‌کرد.

یک بار رفته بود پشت قبرستان بقیع و عقده دل خود را گشوده بود. وقتی به هتل برگشت، به داخل اتاق رفت و دوباره شروع به گریه کرد، آن قدر سوزناک گریه می‌کرد که ما نگران او شدیم.

سید برای اهل بیت ع سوخته بود آن‌چنان از اعماق دل گریه می‌کرد که ما هم همان جا پشت در اتاق نشستیم و با او هم‌نوا شدیم. گویی خدا حافظی می‌کرد.

بعد از بازگشت از حج، همواره از مدینه می‌گفت و می‌خواند. نمی‌دانم در مدینه چه حقایقی را به او نشان دادند که او را آن قدر بی‌تاب کرده بود.



زمزمه جدایی

دوستان شهید

برخی از شب‌ها پس از مراسم به همراه سید برای زیارت، به آستانهٔ مقدس پهنه کلا می‌رفتیم.

یک شب در بین راه در خصوص مسائل مربوط به زندگی و معضلات جامعه و مسائل روز صحبت می‌کردیم.

در پایان وقتی همه ساکت شدند. سید مجتبی لبخندی زد و گفت: «ای آقا، سی سال عمر که این حرف‌ها را ندارد.»

این اولین باری نبود که سید این حرف را به زبان می‌آورد؛ اما سرانجام در سی‌امین بهار زندگی‌اش جاودانه شد.

قرار بود مراسم شب یازدهم شعبان در منزل پیرمردی با صفا در آمل برگزار شود. آن شب جشن میلاد حضرت علی اکبر علیه السلام بود. وقتی به منزل آن پیرمرد رسیدیم سید هنوز نیامده بود.

پس از لحظاتی سید همراه با خانواده‌اش وارد منزل شدند. وقتی نگاهش به

۱. یکی از روستاهای اطراف شهرستان ساری که حسینیهٔ آن محل ظهور کرامات حضرت سیدالشهدا علیه السلام در جهت شفای بیماران و کارگشایی از شیعیان است.

من افتاد با خنده گفت: «آماده باش، امشب برنامه داری.»
 از چهره او متوجه شدم حال عجیبی دارد. با خود فکر کردم که امشب باید از
 آن شب‌هایی باشد که مراسم توسط سید دگرگون شود.
 بعد از تلاوت قرآن، سید رو به من کرد و گفت: «بلند شو و مدح آقا را
 شروع کن.»

من هم چند بیت مدح و یک سرود کوتاه خواندم و نشستم. وقتی به سید نگاه
 کردم لبخندی زد و گفت: «خدا خیرت دهد»
 بعد هم سید شروع کرد به خواندن. همراه با او زمزمه بچه‌ها هم بلند شد. بعد
 از مدح حضرت علی اکبر علیه السلام شروع به خواندن اشعاری در وصف حضرت
 ولی عصر (عج) کرد.

بعد در همان حال گفت: «چند روز دیگر میلاد امام زمان (عج) است. شاید
 من در بین شما نباشم!!»
 پس از فرصت استفاده می‌کنم و این چند بیت را به ساحت مقدس آقا امام
 زمان (عج) تقدیم می‌کنم.»
 نمی‌دانم؟! شاید سید فهمیده بود. شاید می‌دانست که لحظه عروج نزدیک
 است. سید بی تاب پرواز شده بود.

با دیدن او همیشه روحم تازه می‌شد. نشاط خاصی سراسر وجودم را
 فرامی‌گرفت.

غروب سه‌شنبه سیزدهم شعبان پیش هم بودیم. در رفتار او حالت عجیبی
 پیدا بود. مثل کسی که به او خبر خوشی داده باشند. یک حالت شعف درونی
 داشت.

نوجوانی آمد و برگه کمک به هیئت را آورد و از سید کمک خواست. سید با لبخند شیرینی که بر لب داشت گفت:

«برو پیرمرد. ما خودمان این کاره‌ایم.» بعد با او کمی صحبت کرد و دلش را به دست آورد.

با هم به سمت شبستان رفتیم. باید دعای توسل در آنجا خوانده می‌شد. سید شروع به خواندن دعای توسل کرد. ضمن دعا عرض ارادت ویژه‌ای به محضر حضرت ولی عصر (عج) داشت.

بعد هم عذرخواهی کرد و گفت: «کسی چه می‌داند، شاید تا شب میلاد آقا نبودیم!»

من مبهوت این سخن سید شدم. دیگر او را ندیدم تا از رفقا خبر بیماری و بستری شدنش را شنیدم.

عجیب بود. وقتی با بچه‌ها صحبت کردم، همه اذعان می‌کردند که در این چند روز آخر، سید حال و هوای دیگری داشت.



نیمه شعبان

حمید فضل‌الله‌نژاد

برای شب نیمه شعبان کارها هماهنگ بود. قرار شد ابتدا سینا، که آن وقت پنج ساله بود، بخواند و بعد چند نفر از دوستان. آخر هم خود سید مداحی کند و مولودی بخواند.

همه چیز برنامه‌ریزی شده بود. سید مجتبی قبل از ظهر به بیمارستان رفته و عصر در منزل بود. حال خوبی نداشت. خیلی ضعیف شده بود.

غروب بود. برای مراسم سینا را آوردم. مراسم با خواندن او شروع شد. همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت. نوبت رسیده بود به خود سید. اما خبری از او نشد. همه منتظر بودند؛ اما نیامد. برای اولین بار مراسم بدون سید به پایان رسید.

ناراحت بودم که چرا نیامده. آخر مراسم به ما خبر دادند سید حالش بد شده و او را دوباره به بیمارستان برده‌اند. بچه‌ها هم برایش دعا کردند.

آخر شب رفتم بیمارستان پیش سید. صبح او را مرخص کردند و به خانه آوردند. اما دوباره حالش بد شد و به بیمارستان منتقل شد.

خودم را به بیمارستان امام خمینی ساری رساندم. سید اوضاع خوبی نداشت. می‌گفتند دست و پاهایش ورم کرده. بدنش کبود شده و ...

می خواستم او را از نزدیک بینم. اما اجازه ندادند. طاقتم تمام شد. شروع کردم به داد و فریاد! من سید را خیلی دوست داشتم. خیلی به او وابسته بودم. با اینکه پسردایی ام بود و از کودکی با هم بزرگ شده بودیم، اما به نوعی معلم و استاد من نیز بود.

در جبهه هم با اینکه در یک منطقه نبودیم ولی سعی می کردیم طوری مرخصی بگیریم که همدیگر را ببینیم. بعد هم داماد خانواده علمدار شدم. ما همیشه با هم بودیم.

اما حالا سید در آن وضع قرار داشت. نمی دانستم چه کنم. با سر و صدای من سید مجتبی متوجه حضورم شد. خودش واسطه شد که بروم پیشش. روپوش و ماسک زدم و رفتم به دیدن یار.

روز نیمه شعبان را در کنار سید بودیم. روز بعد دوباره به بیمارستان رفتم. نگاه به چهره سید عید من را عزا کرد. فشار سید روی چهارم بود. یکی از کلیه هایش از کار افتاده بود. کلیه دیگرش هم به درستی عمل نمی کرد. طحال را هم قبلاً برداشته بودند.

به علت نداشتن طحال، بدن سید در برابر بیماری ها ضعیف شده بود. آن قدر سم در خونس زیاد شده بود که کبد و ریه هم درگیر شده بود.

از سوی دیگر عوارض شیمیایی وضعیت را بدتر کرده بود. سید با تمام وجود درد می کشید، اما فقط لبخندی می زد و هرچند لحظه یک بار می گفت

یا زهرا ع



غسل شهادت

حمید فضل‌الله‌نژاد

آمدم بالای سر سید. بدنش کبود شده بود. اصلاً حال خوبی نداشت. وقتی بالای سرش رسیدم گفتم: «حمید، بگو این چیزا رو از دستم در بیارن.» خودش می‌خواست آن‌ها را جدا کند که نگذاشتم. به سید گفتم: «مگه چی شده، برا چی می‌خوای سرم و دستگاه‌ها رو در بیاری؟» گفتم: «می‌خوام برم غسل کنم.» با تعجب گفتم: «غسل؟!» نگاهی به صورتم انداخت و گفت: «آمده‌اند مرا ببرند.» از این حرف بدنم لرزید. ترسیده بودم. سید مجتبی هیچ وقت حرف بی‌ربط نمی‌زد.

با چشمانش به گوشه‌ای از سقف خیره شد. فقط به آنجا نگاه می‌کرد! تحمل این شرایط برایم خیلی سخت بود. نمی‌دانستم چه کنم. دوباره نگاهش به من افتاد و گفتم: «آمده‌اند من را ببرند. پیامبر ﷺ، حضرت علی ﷺ و مادرم حضرت زهرا ﷺ اینجا هستند. من که نمی‌تونم بدون غسل شهادت برم!»

یکی از دکترها مرا صدا کرد و گفت: «سید با ما همکاری نمی‌کنه. اگر

حرف شما رو گوش می‌ده، کمک کنید تا این لوله را بفرستیم داخل معده‌ش. باید ترشحات معده را تخلیه کنیم.»

رفتم پیش سید و گفتم: «اگر می‌خوای غسل کنی یک شرط داره! شرطش اینه که با دکترها همکاری کنی. من بهت قول می‌دم کمک کنم تا غسل کنی.» سید هم قبول کرد. بعد هم از مراسم نیمه شعبان هیئت پرسید. گفتم: فقط جای تو خالی بود. مراسم خیلی خوب برگزار شد. سینا هم خیلی خوب مداحی کرد.»

سید دوباره نفسی تازه کرد و گفت: «به سینا بگو بعد از من این راه رو ادامه بده. بگو مداحی کنه اما نه برای پول.»

ناراحت شدم و گفتم: «من حالیم نمی‌شه. از این حرفا هم نزن که بدم می‌یاد. خودت خوب می‌شی، می‌یای بالا سر سینا.» مکثی کرد و گفت: «من دیگه رفتنی شدم. اینجا دیگه کارم تموم شده، برگه‌م امضا شده.»

تحمل شنیدن این حرف‌ها را نداشتم. چند نفر از پزشکان در کنارم ایستاده بودند. یکی از آنها گفت: «تب سید خیلی بالاست. جدی‌نگیر، داره هذیون می‌گه.»

یک دفعه سید صدایش را بلند کرد. به حالت اعتراض گفت: «کی هذیون می‌گه؟! این که حمید، اون هم دکتر جمالیه و ...» (می‌خواست ثابت کند که هوشیار است).

به هر حال هر طور بود کار تخلیه معده انجام شد. سید در همان روز نیمه شعبان به سختی غسل کرد؛ غسل شهادت.



بیمارستان

حمید فضل‌الله‌نژاد

روز دوشنبه نهم دی ماه ۱۳۷۵ به آخرین ساعات رسیده بود. سید از دکترش ظرف آب خواست. دکتر هم گفته بود، آب برای شما بد است. نباید بخورید. سید گفته بود برای کار دیگری آب می‌خواهم. وقتی آب را آورد با دست‌های لرزانش شروع کرده بود حرکاتی را انجام می‌داد. دکتر فکر کرده بود او می‌خواهد دست‌هایش را ماساژ دهد برای همین خواسته بود کمکش کند. اما متوجه شد سید در حال وضو گرفتن است.

بعد هم از دکتر مَهر خواسته بود. درحالی‌که به سختی خودش را کنترل می‌کرد نمازش را خواند.

با دکترها صحبت کردم. از وضعیت سید مجتبی رضایت نداشتند. گفتم: «پس اگر اجازه می‌دهید، ما سید را انتقال بدهیم تهران.»

دکتر گفت: «به تهران بردنش هیچ دردی را دوا نمی‌کند. همان کارها در همین جا انجام می‌شود.»

اما با اصرار ما قرار شد که سید را به تهران انتقال دهیم.

اما مشکلی پیش آمده بود. بیش از یک میلیون تومان برای بستری کردن در بیمارستان تهران نیاز بود. تهیه چنین مبلغی در آن ایام بسیار مشکل بود.

وضعیت سید هم حساس بود. نمی شد معطل کرد. اوضاع بیمارستان امام واقعاً به هم ریخته بود! توی حیاط، توی راهروها، توی نمازخانه بیمارستان و ... هر جا می رفتیم بچه بسیجی ها چفیه ای پهن کرده بودند و مشغول بودند؛ یکی زیارت عاشورا می خواند، یکی دعا و یکی قرآن و ... عده ای هم در حیاط نشسته بودند و با ناله ای جانسوز امن یجیب می خواندند. هیچ کس نمی توانست به بچه ها بگوید که بروند بیرون. نمی دانم سید با دل این بچه ها چه کرده بود. از خواب و خوراک خودشان زده بودند و در بیمارستان مانده بودند. عشق به همه خوبی های سید، آن ها را در سرمای دی ماه در آنجا نگه داشته بود.

ساعت نُه شب بود. از پله ها آمدم پایین. جمعیت زیادی دور من جمع شدند. همه حال سید را می پرسیدند.

گفتم: «سید را باید ببریم تهران و پول لازم داریم.»
با اینکه هیچ امیدی نداشتم اما محبتی که خدا در دل آن ها انداخته بود کارساز شد. باورش مشکل است. قبل از ساعت دوازده شب نزدیک به دو میلیون تومان پول جمع شد. یکی از بچه ها، آن موقع شب رفته بود موتورش را گرو گذاشته و پول آورده بود!

طلبه جوانی بود. آمد و چفیه ای به من داد و گفت: «این چفیه را ببرید و به بدن سید بزنید تا تبرک شود و برای من بیاورید!»
چفیه را برایش تبرک کردم و آوردم. دیدم رفت داخل حیاط بیمارستان. نشست و چفیه را پهن کرد. چند تکه نان خشک را خرد کرد و روی چفیه ریخت!
از او پرسیدم: «چه می کنی؟!»

داد زد و رفقا را صدا کرد و گفت: «هر کس می خواهد نور سید با خون و

بدنش اجین شود، بیاید و تکه‌ای از این نان خشک را بخورد. این چفیه متبرک
به بدن سید است.

رفقا هم گرد او جمع شده و مشغول خوردن نان شدند.

یکی از رفقا، که توانسته بود به ملاقات سید برود، می‌گفت: «مقداری تربت
قتل‌گاه از طریقی به دستم رسید. داخل کمی گلاب، که برای شستشوی ضریح
امام رضا علیه السلام بود، ریختم.

به نیابت شفا دادم تا به سید بدهند. وقتی سید آن را خورد، گفت: «این آب
چی بود؟! خیلی عالی. بوی کربلا می‌داد. بوی مدینه می‌داد. باز هم از این آب
می‌خوام.» اما دیگه چیزی نمانده بود.»

انتقال سید با آمبولانس امکان‌پذیر نبود. برای انتقال دنبال هلی کوپتر بودیم.
همان شب زنگ زدیم استانداری و ستاد حوادث استان.

دو تا هلی کوپتر داشتند. اما، متأسفانه، آن موقع به دلیل آتش‌سوزی در
جنگل‌های گرگان رفته بودند مأموریت. با تهران هماهنگ کردیم که از آنجا
هلی کوپتر بفرستند.

چند نفر از بچه‌ها رفتند تهران تا کارهای بیمارستان سید را آماده کنند.
بیمارستان مهر تهران برای انتقال سید هماهنگ شد. علاوه بر آن چون در
بیمارستان امام ساری محلی برای فرود هلی کوپتر نبود، همه چیز آماده شد تا
هلی کوپتر بتواند در بیمارستان بوعلی فرود بیاید.

شبانۀ تمام هماهنگی‌ها انجام شد. گویی هیچ کس در ساری خواب نداشت؛
بچه‌های سپاه و استانداری و ... همه به دنبال هماهنگی کارها بودند.



دیالیز

حمید فضل‌الله‌نژاد

قرار شد عصر روز بعد عملیات انتقال سید انجام شود. اما ساعت به ساعت حال سید بدتر می‌شد. همه برای سید ناراحت بودند. هر لحظه بیمارستان شلوغ‌تر می‌شد. مسئولان حفاظت بیمارستان کلافه شده بودند.

در همه جای بیمارستان عده‌ای نشسته بودند و مشغول دعا بودند.

صبح روز بعد، یعنی دهم دی‌ماه، پزشکان خون سید را چک کردند. برای آنکه جواب آزمایش‌ها دقیق باشد و اثر داروها بر سموم بهتر مشخص شود چند نفر از دوستان نمونه خون را به آزمایشگاهی در بابلسر بردند.

فراموش نمی‌کنم. می‌خواستند دوباره خون سید را آزمایش کنند. اما ساعتی

قبل برای آزمایش خون، دفترچه سید را برده بودند بابلسر.

یکی گفت: «دفترچه من همراهم است در آن بنویسید.»

به محض آنکه سید متوجه شد اجازه نداد!

با آن حال گفت: «در نسخه آزاد بنویسید، در دفترچه کسی ننویسید.»

گفتم: «سید جان فرقی نداره.»

آن موقع متوجه نبودم. نمی‌فهمیدم برای چی سید قبول نمی‌کنه. هرچه اصرار

کردیم، قبول نکرد. بالاخره دکتر آزاد نوشت.

باورم نمی‌شد. در آن وضعیت و با آن حال، سید مجتبی به چه نکته‌هایی دقت می‌کرد.

لحظه به لحظه حال سید بدتر می‌شد. تنفس برای او مشکل شده بود. نمی‌توانست دراز بکشد. روی تخت به حالت نشسته قرار گرفت. درد را در چهره‌اش می‌دیدیم.

نمی‌دانم چگونه آن درد را تحمل می‌کرد. با هر دم و بازدم که به سختی انجام می‌داد به جای آه و ناله، یا زهرا علیها السلام و یا مهدی (عج) و یا حسین علیه السلام می‌گفت.

پزشک سید گفت: «سموم به سرعت در حال پیشرفت است، فعلاً تا بخواهید او را منتقل کنید، دستگاه بِنْت را باید به ایشان وصل کنیم. تا قدری راحت‌تر تنفس کند و داروها فرصت اثرگذاری بیشتری داشته باشند.»

بنابراین، او را به بخش آی.سی.یو منتقل کردند. سید حالت بی‌هوشی داشت. در همان حالت نیاز به دیالیز هم پیدا کرد.

باید او را به بیمارستان فاطمه زهرا علیها السلام، که فاصله زیادی با بیمارستان امام داشت، می‌بردیم تا دیالیز شود.

علاوه بر فاصله زیاد، ترافیک خیابان مابین این دو بیمارستان هم سنگین بود. ثانیه‌ها برای ما مهم بودند. بلافاصله با راهنمایی و رانندگی و بیمارستان مقصد هماهنگی انجام شد.

سید در حال بی‌هوشی کامل بود. ورودی‌ها به خیابان مسیر به گونه‌ای بسته شدند که آمبولانس به همراه کپسول اکسیژن کمتر از چند دقیقه به بیمارستان فاطمه زهرا علیها السلام رسید.

صحنه عجیبی بود. صدها موتور و ماشین و حتی دوچرخه به دنبال آمبولانس در حرکت بود! مردم با تعجب به ما نگاه می کردند.

وقتی سید در حال دیالیز شدن بود عده‌ای از دوستان و هیئت‌ها به نمازخانه بیمارستان رفتند و زیارت عاشورا و نماز خواندند. حال و هوای خاصی همه جا را فراگرفته بود.

بعد از دیالیز وضع سید خیلی بهتر شد. همه خوشحال بودیم. خدا رحمت کند مادر بزرگوار سید را! به همراه دیگر عاشقان سید در بیمارستان شکلات پخش می کردند.

قرار شد روز بعد برای انتقال سید با هلی کوپتر اقدام کنیم.



پرواز

حمید فضل‌الله‌نژاد

مجلس دعا در بیشتر مساجد ساری برقرار بود. همه از ما سراغ سید را می‌گرفتند.

فکر نمی‌کردم سید این قدر در بین مردم محبوب باشد. واقعاً وقتی خدا به کسی عزت بدهد این گونه می‌شود.

پزشکان مشغول فعالیت بودند. قرار شد عصر روز یازدهم دی‌ماه، هلی‌کوپتر شرکت نفت برای انتقال سید در بیمارستان بوعلی فرود بیاید. با تیم پزشکی بیمارستان مهر تهران نیز هماهنگی لازم انجام شده بود.

خیلی خسته بودیم. گفتیم کمی استراحت کنیم. با برادران سید در نمازخانه بیمارستان خوابان برد. هنوز دقایقی نگذشته بود که احساس کردم کسی ما را صدا می‌زند.

ناگهان از خواب پریدم. نمی‌دانم چرا این قدر مضطرب بودم. دویدم سمت آی.سی.یو. دیدم درب شیشه‌ای بخش بسته است!

پرستارها دوان‌دوان به هر سو می‌رفتند. نگرانی‌ام لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. یکی از پرستارها نزدیک در آمد. داد زدم و پرسیدم: «چه خبر شده؟ سید حالش

خوبه؟»

گفت: «حالش دوباره به هم خورده.»

با تعجب گفتم: «سید که حالش خوب بود.»

با تلاش بسیار یکی از بچه‌های هیئت را، که پزشک بیمارستان بود، پیدا کردم. پرسیدم: «چی شده، چه خبره!؟»

او دستم را گرفت و به اتاقش برد. مرا آرام کرد و گفت: «وقتی خون سید را دیالیز کردیم، مشکل کمی برطرف شد. اما چون سم در بدن او وجود دارد دوباره حال سید وخیم شده.»

دیگر حال خودم را نمی‌دانستم. سریع همه بچه‌ها را خبر کردم. گفتم برنامه پرواز را باید سریع تر انجام دهیم. چند پزشک و پرستار را برای انتقال با هلی کوپتر آماده کردیم. حتی یک گروه از بچه‌ها مسئول بستن خیابان شدند.

از یک ساعت قبل، داخل هر طبقه بیمارستان یک نفر را قرار دادیم تا جلوی آسانسور بایستد. گفتیم: «تحت هیچ شرایطی کسی از آسانسور استفاده نکند.»

هلی کوپتر آماده شد. برای انتقال سید نباید لحظه‌ای توقف می‌کردیم؛ چون موقع حرکت، دستگاه‌ها از سید جدا می‌شد.

سر و صدایی در طبقه سوم به گوشم رسید. سریع رفتم بالا. دیدم پرستاری می‌خواهد دستگاهی را برای اتاق عمل ببرد. کسی که جلوی آسانسور ایستاده بود نمی‌گذاشت.

بلافاصله چند نفر از دوستان را صدا کردم. ده نفری دستگاه را بلند کردند و از راه پله بردند برای اتاق عمل.

همه چیز مرتب و آماده بود. دستگاه‌ها از سید جدا شد. او را سریع روی برانکارد گذاشتیم و به سمت آسانسور بردیم. اما ...

داخل آسانسور هر چه دکمه را می‌زدیم، آسانسور تکان نمی‌خورد!! خیلی داد

و بیداد کردم. اعصابمان به هم ریخته بود. با پیشنهاد پرستارها دوباره با سرعت سید را به بخشی آی.سی.یو برگردانیم.

از داد و بیداد ما یکی از مسئولان بیمارستان آمد و گفت: «چی شده، آسانسور سالم است و هیچ مشکلی ندارد.»

به سمت آسانسور رفتیم. او دکمه آسانسور را زد. در بسته شد و آسانسور حرکت کرد. چند بار آزمایش کردیم. سالم سالم بود!!

با دکترها صحبت کردیم. دوباره همه چیز کنترل شد. بعد از ریکاور، بار دوم سید را حرکت دادیم. وارد آسانسور شدیم. هرچه دکمه را می‌زدیم حرکتی در کار نبود!!

حالت عجیبی بود. گیج شده بودم. خدای من چرا این طور شده؟! من خودم لحظاتی قبل آسانسور را چک کرده بودم. اما ...
انگار سید دوست نداشت برود.

این بار دومی بود که آسانسور حرکت نکرد. بیاد حرف علامه بزرگوار استاد حسن زاده آملی افتادم.

وقتی سید حالش به هم خورده بود. استاد صمدی آملی از علامه درخواست دعا کرده بودند. ایشان فرموده بودند: «کاری با سید نداشته باشید، تمایل رفتن ایشان بیشتر از تمایل به ماندنشان است. من دعا می‌کنم؛ ولی تمایل ایشان به رفتن بیشتر است. او را اذیت نکنید.»

سید را دوباره برگردانیم داخل بخش. ما را بیرون کردند و گفتند به خانه‌هایتان بروید. حتی از خانواده سید هم خواستند که بروند.

گفتند: «به مسجد جامع بروید. بگویید برای آقا سید دعا کنند.»

من و برادر آقا سید آخرین کسانی بودیم که از بیمارستان بیرون آمدیم.

هر کاری از ما ساخته بود انجام دادیم. نمی دانستم چه کار باید کرد. ما که همه راه‌ها را تجربه کردیم.

رفتیم خانه روحانی هیت. ده پانزده نفر بودیم. وضو گرفتیم برای نماز. دیگه عقم به جایی قد نمی داد.

نشستم تا موقع نماز شود. اما حال خودم را نمی فهمیدم. همه خاطراتی که از کودکی با سید داشتم در ذهنم مرور می شد. اشک ناخودآگاه از چشمانم جاری شد.

برای خواندن نماز آماده شدیم. قبل از نماز یکی از دوستان، گوشی را برداشت و تماس گرفت. با فرمانده سپاه ساری صحبت کرد.

ایشان در بیمارستان بودند. یک دفعه دوست ما سکوت کرد. رنگ از چهره اش پرید. به ما خیره شد و بی مقدمه گفت: «سید پرواز کرد.»

حال و هوای آن موقع قابل توصیف نیست. نمی دانستیم از کجا باید به سمت بیمارستان برویم. عین دیوانه‌ها شده بودیم. توی کوچه و خیابان اشک می ریختیم و ناله می کردیم.

در راه هر کسی ما را می دید، می پرسید چه اتفاقی افتاده؟! دوستان هم خبر شهادت سید را می گفتند.

بالاخره رسیدیم بیمارستان. سید مجتبی به آنچه آرزو داشت، به آنچه خواسته اش بود رسید. سید لایق شهادت بود.

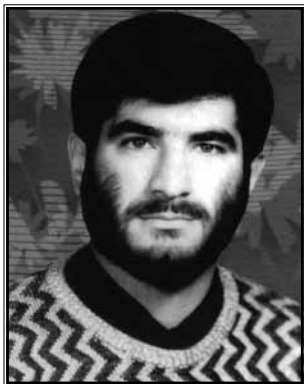
تصمیم گرفتیم که نیمه شب او را غسل دهیم؛ چون اگر مردم می فهمیدند، آرامگاه خیلی شلوغ می شد. بعد از اینکه همه را آرام کردیم پیکر سید به غسلخانه آرامگاه ملا مجدالدین منتقل شد.

می خواستیم در سکوت کار غسل او را انجام دهیم، اما مگر شدنی بود! مردم

به محض آنکه متوجه شدند به سمت آرامگاه آمدند. با اینکه درهای آرامگاه بسته بود از بالای دیوار آمدند داخل!
همه ناله می کردند. هیچ کس آرام نبود. صدای زمزمه غریبانه‌ای به گوش می رسید:

بریز آب روان اسماء به جسم اطهر زهرا علیها السلام ولی آهسته آهسته ...
سید را غسل می دادند در حالی که بازوها و پهلوهای او شدیداً کبود شده بود.
آری، هر کس که در این عالم عاشق سینه چاک محبوبه خدا، حضرت زهرا علیها السلام، شد باید نشانی از غربت مادر داشته باشد.
سید در بیستم ماه شعبان المعظم پر کشید. تولدش ۱۱ دی ماه سال ۱۳۴۵ و شهادت او نیز، پس از سی سال زندگی پربرکت ۱۱ دی ماه سال ۱۳۷۵ بود.
قرار شد روز بعد، مراسم وداع در حسینیه لشکر برگزار شود.
یکی از مشکلات ما خبر دادن به مادر سید بود. ایشان بیماری قلبی داشت.
می ترسیدیم که این خیر حال او را دگرگون کند. اما خدا لطف کرد. مادر مثل کوه مقاوم بود.
مادر می گفت: «من می دانستم سید ماندنی نیست. من خودم را برای این روزها آماده کرده بودم.»

آن روز مجید کریمی هم آمد. او از دوستان صمیمی سید بود؛ چون فرزند شهید بود سید بیشتر از بقیه او را تحویل می گرفت. ماجرای عجیب خبر شهادت را برای ما تعریف کرد. اشک همه حضار جاری شد.



خبر شهادت

مجید کریمی

اولین روزهای دی ماه ۱۳۷۵ بود. در مقر تیپ یک، در گرگان، مشغول فعالیت بودم. سید تماس گرفت. طبق معمول شروع به شوخی و سر کار گذاشتن و ... کرد. خیلی خندیدیم. بعد گفتم: «سید، پاشو بیا اینجا. خیلی دلم برات تنگ شده.» گفت: «من هم همین طور، اما بینم چی می شه.»

چند روزی از این صحبت گذشت. یکی از رفقا از ساری برگشته بود. او مد پیش من و گفت: «تو مسیر برگشت. تو شهر ساری خیلی معطل شدم! جلوی بیمارستان امام علیه السلام خیلی شلوغ بود. اون قدر جمعیت و ماشین آنجا بود که خیابان بسته شد. من هم وقتی جلوی بیمارستان رسیدم سؤال کردم: «اینجا چه خبره؟!» گفتند: «یکی از جانبازها حالش بد شده و آوردنش اینجا. این جمعیت هم برای ملاقات این جانباز او مدن!»

گفتم: «این همه آدم؟! مگه اون کی بوده؟!»

گفتند: «یه جانباز به نام علمدار!»

تا گفت علمدار یک دفعه نفس توی سینه ام حبس شد. نکنه ...

بعد با خودم گفتم: «نه، سید که حالش خوبه، اما مصطفی، پسر عموی سید

مجتبی جانباز قطع نخاع بود. حتماً اون رو بردن بیمارستان.»

همان موقع زنگ زدم محل کار سید مجتبی تو لشکر ۲۵ کربلا. آقای گوشتی را برداشت و گفت: «سید مجتبی بیمارستان هستند.»

با خودم گفتم حتماً رفته دنبال کار سید مصطفی. یک ذره هم احتمال نمی‌دادم که برای سید مجتبی اتفاقی افتاده باشه. روز بعد هم دوباره زنگ زدم اما کسی گوشتی را برنداشت. آن موقع هم مثل حالا تلفن همراه نبود.

شب آماده خواب شدم. تازه چشمانم گرم شده بود که یک‌باره خودم را در یک بیابان دیدم! تا چشم کار می‌کرد صحرا بود و لحظات غروب خورشید. کمی جلوتر رفتم. از دور گنبد یک امامزاده نمایان شد. کاملاً آنجا را می‌شناختم؛ امامزاده ابراهیم شهرستان بابلسر بود. اما اطراف امامزاده فقط بیابان دیده می‌شد. خبری از شهر نبود.

وقتی به جلوی امامزاده رسیدم. با تعجب تعداد زیادی رزمنده را با لباس خاکی دیدم. مثل لحظات اعزام دوران جنگ. همه با لباس‌های خاکی دوران دفاع مقدس کنار هم بودند. هر رزمنده چفیه‌ای به گردن و پرچمی در دست داشت.

نسیم خنکی می‌وزید. در اثر نسیم همه پرچم‌ها تکان می‌خورد و صحنه زیبایی ایجاد می‌شد.

جلو رفتم و به چهره رزمندگان خیره شدم. با تعجب دیدم که خیلی از آن‌ها را می‌شناسم. آن‌ها از شهدای شهر بابلسر بودند! در میان آن‌ها یک‌باره پدرم را دیدم! او هم از رزمندگان اعزامی از بابلسر بود که در منطقه عملیاتی والفجر ۶ در سال ۱۳۶۲ به شهادت رسیده بود.

من دوازده سال بیشتر نداشتم که پدرم شهید شد.^۱ یکی از دلایلی که سید

۱. پدرم، شهید کریمی، از جمله کسانی بود که نفس مسیحایی امام راحل علیه السلام مسیر زندگی او را در سال ۱۳۵۷ تغییر

مجتبی، من و برادر کوچکم را خیلی تحویل می گرفت به همین دلیل بود. سال ۱۳۷۳ هم که پیکر پدرم بازگشت باز هم سید بود که با حضور خود، مراسم تشییع پیکر پدرم را معنوی تر کرده بود.

با خوشحالی به سمت پدرم رفتم و سلام کردم. او یک دسته گل زیبا در دست داشت. مثل دیگر افراد به انتهای افق خیره شده بود. بعد از حال و احوال پرسیدم: «پدر منتظر کسی هستید؟! گفت: «بله.»

من هم با تعجب گفتم: «کی!»

گفت: «رفیقت، منتظر سید مجتبی علمدار هستیم.»

با ترس و ناراحتی گفتم: «یعنی چی؟ یعنی مجتبی هم پرید!»

گفت: «بله، چند ساعتی هست که او مده این طرف.»

بعد ادامه داد: «ما او مدیم اینجا برای استقبال سید. البته قبل از ما حضرات معصومین و حضرت زهرا علیها السلام به استقبال او رفتند. الان هم اولیا خدا و بزرگان دین در کنار او هستند.»

این جمله پدرم که تمام شد با ترس و نگرانی از خواب پریدم. به منزل یکی از دوستان در ساری زنگ زدم. پرسیدم: «چه خبر از سید مجتبی!» کلی مقدمه چینی کرد. من هم گفتم: «حقیقت را بگو، من خبر دارم که سید شهید شده!»

او هم گفت: «سید موقع غروب پرید.»

داد. او از جمله نیروهای انقلابی شهر بابل سر بود که به خاطر انقلاب سختی های بسیاری کشید. سال ۱۳۶۲ وقتی برای آخرین بار راهی جبهه می شد مرا صدا کرد و گفت: «من زائر آقا ابا عبدالله الحسین علیه السلام هستم. آقا مرا انتخاب کرده اند.» بعد ادامه داد: «دیشب مرا به بیابانی بردند و گفتند قتلگله خودت را ببین! من هم نحوه شهادت خودم را دیدم. چند روز بعد از اعزام، خبر شهادت پدرم به خانواده رسید. پدر همان طور که گفته بود شهید شد!»



تشیع

سید حسین علمدار (برادر شهید)

حسینیه لشکر برای مراسم وداع سید آماده شده بود. جمعیت بسیار زیادی از همه نقاط شهر و از شهرهای دیگر آمده بودند. کمتر پیش آمده بود که این حسینیه چنین جمعیتی را در خود دیده باشد.

پرده‌ای در مقابل همه حضار کشیده شده بود. سکوت سردی جمعیت را فراگرفته بود. چراغ‌ها یک‌باره خاموش شد. همزمان نوار مداحی سید پخش شد. پرده هم کنار رفت و تابوت سید نمایان شد.

دیگر هیچ کس آرام نبود. از در و دیوار صدای شیون و ناله بلند شده بود. عده‌ای از حال رفتند. ترسیم آن لحظات بسیار سخت است. نمی‌دانم چطور باید آن دقایق و ساعات را توصیف کرد. اما به هر حال مراسم شب وداع در شب جمعه ۱۲ دی ماه بسیار با شکوه برگزار شد. بعد از مراسم وداع، آماده مراسم تشییع شدیم.

فراموش نمی‌کنم. مدتی قبل در همین حسینیه مراسم وداع با ۱۲۰ شهید گمنام برگزار شده بود. سید در آن مراسم سنگ تمام گذاشت. مداحی آن روز سید، حال و هوای همه را تغییر داد.

در آن روز نمی‌دانستیم چه حسی داشته باشیم. خوشحال از آنکه او بالاخره

به آرزوی دیرینه‌اش، یعنی شهادت رسید و یا عزادار از آنکه چنین برادری را از دست داده‌ایم و باید دوری و فراغش را تحمل کنیم.

در تشییع او از همه جا آمده بودند. از تمام مازندران یا بلکه بگوییم از تمام ایران. در هنگام نماز بر پیکر او جمعیت یکپارچه گریه بود و ناله. از مسجد جامع تا گلزار شهدا مملو از جمعیت عشاق بود. طول جمعیت به کیلومترها می‌رسید. احساس می‌کردم افرادی که در مراسم تشییع او حضور دارند همه آن‌هایی نبودند که سید را می‌شناختند. اینجاست که باید گفت: «این‌ها را خداوند آورده بود.»

بعضی‌ها به خصوصیات آقا سید آگاهانه اشاره می‌کردند؛ مثلاً، می‌گفتند: «مداح بود، بر خورد خوبی داشت، رزمنده بود، جانباز بود و ...» اما احساس کردم که همه به طور فطری آقا سید را دوست دارند؛ یعنی چیزی و رای این‌ها را در وجود سید احساس می‌کردند. البته، همیشه همین محبوبیت سید، عاملی می‌شد برای سعادت بقیه.

خداوند خواست به بنده خالص خودش عزت دهد و او را عزیز کند؛ زیرا فرمودند: «اگر یک قدم برای رضای من بردارید، من چندین برابر جبران می‌کنم.»

پیکر سید با عبور از چندین خیابان به آرامگاه ملا مجدالدین^۱ رسید. حال عجیبی بر جمع مردم حاکم بود. بالاخره پیکر سید به آرامگاه رسید. آن‌قدر جمعیت در اطراف قبر جمع شده بود که نمی‌شد پیکر را به قبر نزدیک کرد.

۱. ملا مجدالدین از علمای بزرگ و شاگردان امام صادق علیه السلام است که در سال ۱۳۶ هجری از سوی آن امام عزیز به سوی شهر ساری و آمل اعزام شد تا پاسخگوی امور دینی شیعیان این دیار باشد. هم‌اکنون شهدای شهر ساری این نایب امام را چون گوهری در بر گرفته‌اند.

وقتی می‌خواستند پیکر سید را به خاک بسپارند، چند نفری از دوستان و مداحان و علما بالای سرش رفتند تا به وصیت او عمل کنند.

آن عاشق دل‌داده اهل بیت علیهم‌السلام وصیت کرده بود هرگاه خواستید مرا در داخل قبر قرار دهید، روضه حضرت زهرا علیها‌السلام برایم بخوانید تا اشک از چشمانتان بر روی کفن من بیفتد تا این اشک‌ها، مادرم را در شب اول قبر سر بالینم برساند.

چند نفر از ذاکران اهل بیت علیهم‌السلام وارد قبر شدند و روضه خواندند. حاج آقا بهداروند عبایش را درآورد و وارد قبر شد و سید را در قبر نهاد. بر او تلقین گفت و مقداری تربت در زیر زبانش گذاشت. بعد آرام گفت: «سید، سلام مرا به آن عزیز برسان.»

جمعیت در اطراف مزار سید موج می‌زد. رفقا، چغیه و پیراهن و سجاده می‌دادند تا با کفن سید تبرک شود. خود حاج آقا عمامه از سر برداشت و آن را تبرک کرد. بعد صورت سید را بوسید و بیرون آمد.

وقتی خواستند سنگ لحد را بگذارند از بالای قبر برای آخرین بار صورتش را نگاه کردیم. هر کسی با زبانی با سید وداع می‌کرد و زمزمه‌های فراق آرام آرام با اشک‌ها در آمیخته بود.

گر به صد منزل، فراق افتد میان ما و دوست
همچنان اندر میان جان شیرین، منزل است.



شهید زنده

نمی دانم چطور سر از ساری در آوردم! چطور به سر مزار سید مجتبی رفتم.
چطور برادرش را ملاقات کردم و ...

احساس می کنم هیچ کدام این ها دست من نبود. بعد هم توسط یکی از
دوستان، پرونده کامل این شهید شامل خاطرات و مصاحبه ها و ... به دستم رسید.
اصلاً فکر می کنم هیچ کدام از این جریانات با اراده من نبود!

پس از اینکه خاطرات سید تا حدودی جمع شد و آن ها را مطالعه کردم
تصمیم گرفتم این کار را متوقف کنم؛ چون می ترسیدم!

شک نداشته و ندارم که با چاپ این مجموعه انواع حرف ها را خواهم شنید؛
اینکه شما مقام این شهید را خیلی بالا بردید. کارهایی عجیب را به او نسبت
دادید که بعضاً از بزرگان دین سر می زده و خیلی حرف های دیگر.

حتی قبل از چاپ کتاب، وقتی مطالب دسته بندی شده را به دوستان خودم
دادم تا نظرشان را بگویند، برخی با همین مطالب پاسخم را دادند که فهم و
درک جامعه از شهدا خیلی بالا نیست. بنابراین باعث می شود با این کار مخالفت
شود؟!

نمی دانم. شاید آن ها راست می گویند. شاید ما آن قدر زمینی و دنیایی و آلوده

هستیم که نمی‌توانیم جایگاه آن‌ها را تشخیص دهیم و یا هزاران دلیل دیگر. ساعت‌ها با خودم فکر کردم. چه باید کرد. آیا خاطرات ناب او را در حافظه خود بایگانی کنیم. یا برای قضاوت و هدایت آیندگان بر روی برگه‌های کاغذ پیاده کنیم.

از خود سید کمک خواستم. من برای اینکه مطالب را آن‌گونه که هست بیان کنم مجبورم به رویاهای صادقه‌ای که دیگران در مورد سید دیدند استناد کنم. و می‌دانم تنها پل ارتباطی ما با عالم بالا، رویاهای صادقه‌ای است که اصل دین نیز آن‌ها را تأیید می‌کند.

برای اینکه اثبات کنم سید به دلیل ارتباط شدید و خالصانه‌ای که با خداوند و اهل بیت علیهم‌السلام داشته است به مقاماتی رسیده و هم‌اکنون نیز می‌تواند گره‌گشای بندگان خدا باشد باید مثال‌هایی بیاورم.

خداوند در قرآن شهدا را زنده خوانده. آن‌ها زنده‌اند و نزد پروردگار خویش روزی می‌خورند. در جایی دیگر آن‌ها را بهترین رفقای انسان خوانده.^۱ همچنین علمای ما طبق روایات می‌گویند: شهید بعد از عروج از بند تعلقات دنیایی قدرت بیشتری می‌یابد و تأثیرگذارتر خواهد شد.

از طرفی همه ما به کراماتی که از علمای دین و امامزادگان عزیز (بعد از ارتحال آن‌ها) رخ می‌دهد اعتقاد داریم.

حال به قرآن مراجعه می‌کنیم و می‌بینیم که خداوند، مجاهدان در راه خودش را نسبت به آن‌ها که در جهاد شرکت نکردند به اجر عظیم برتری بخشیده. و کسی چه می‌داند که اجر عظیم خدا چیست؟!

آری، دوستان عزیز. سید مجتبی، از اولاد امامان معصوم بود. اهل علم بود.

در لحظات فراق، همواره مشغول کسب علم بود. اهل عبادت و اخلاص و تقوا بود. هیچ گاه دامن خود را با گناه آلوده نکرد.

ذاکر و مداح اهل بیت علیهم السلام بود. او اهل جهاد بود. پیکر زخمی او گواه بر سختی‌هایی بود که در دوران جهاد تحمل کرد.

او از آنچه تصور می‌کنیم بالاتر بود؛ چون هر آنچه کرد، فقط خدا را در نظر گرفت. او در یک کلام «عبد» بود. بنده شایسته برای خدا.

حالا شاید قبول کنیم آنچه را که سید بعد از عروج خود می‌گوید؛ در عالم رویا به آن جانناز گفت: «تا چند روز هر کس بر سر مزار من آمد، هر چه خواست از خدا گرفت؛ چون مادرم حضرت زهرا علیها السلام چند روز در کنار مزارم حضور داشتند.»

مدتی بعد با خوشحالی به دیدن یکی دیگر از دوستان می‌آید و با او سخن می‌گوید. وقتی از علت خوشحالی سید سؤال می‌کند پاسخ می‌شود: «دیشب مزارم نورانی شد؛ چون میزبان آقا ابوالفضل علیه السلام بودم.»

و یا هزاران ماجرای مشابه دیگر ...

آری، سید را آن‌ها شناختند که خود آسمانی‌اند. آن‌ها که خود مسافران من الحق الی الخلق هستند. علامه حسن‌زاده آملی او را شناخت. زمانی که این عارف و عالم جلیل‌القدر در یکی از یادواره‌های شهدا در آمل حضور یافتند، سید مجتبی را مثال زدند و فرمودند: «سید مجتبی مثل کبوتری بود که یک بالش را با تیر زده بودند. با یک بال آن‌قدر بال‌بال زد تا به جایی رسید که خیلی از علمای هشتادساله به آن درجه نرسیدند!!»



رنگ

سرهنگ یوسف غلامی

قرار بود مراسم اربعین سید فردا برگزار شود. من آن موقع در تبلیغات لشکر بودم. یکی از کارهایی که از زمان جنگ انجام می‌دادم کشیدن تصاویر شهدا بود.

با سید از همان دوران جنگ رفیق بودم. شهید حسین طالبی نتاج، یکی از فرماندهان بی‌نظیر لشکر، سبب آشنایی من با سید مجتبی شده بود. من هم بعد از آن از این سید بزرگوار جدا نشدم.

یک بار در نمازخانه لشکر و بعد از نماز به سراغ سید مجتبی رفتم. بعد از نماز معمولاً چند دقیقه‌ای سکوت می‌کرد و با خدا خلوت می‌کرد. بعد هم سر به سجده می‌گذاشت.

من مقابل سید ایستادم. فکر و ذهن او در نماز بود. اصلاً سرش را بالا نیاورد. او غرق در یار بود. بعد از چند دقیقه متوجه حضور من شد!

از طرف لشکر گفتند: «برای مراسم فردا یک تابلو بزرگ از تصویر سید آماده کن.»

من هم آخر شب، به منزلمان در بابل رفتم. با پارچه و چوب، بوم را آماده

کردم. قلم و رنگ‌ها را برداشتم و به نام خدا شروع کردم. همسر من آن موقع ناراحتی اعصاب شدید داشت. بارها به پزشکان متخصص در شهرهای مختلف مراجعه کردیم اما مشکل او حل نشد. قبل از خواب همسر من گفت: «اگه می‌شه این تابلو رو ببر بیرون، می‌ترسم رنگ روی فرش بریزه.»

گفتم: «خانم، هوا سرده. من زیر تابلو پلاستیک پهن کردم. مواظب هستم که رنگ نریزه.»

سکوت کامل برقرار شده بود. حالا من بودم و تصویر سید مجتبی. اشک می‌ریختم و قلم را روی بوم می‌کشیدم.

تا قبل از اذان صبح، تصویر زیبایی از سید ترسیم شد. خوشحال بودم و خسته. گفتم سریع وسایل را جمع کنم و بعد از نماز کمی بخوابم. آخرین قوطی رنگ را برداشتم که یک‌باره از دستم سُر خورد و افتاد روی فرش!

نمی‌دانستم چه کار کنم. رنگ پاشیده بود روی فرش. بیشتر از همه به فکر همسر من بودم. نمی‌دانستم در جواب او چه بگویم. به من گفته بود که برو بیرون اما ...

بالاخره بیدار شد و از اتاق بیرون آمد. سریع دستمال و آب و ... آورد و مشغول شد. اما بی‌فایده بود!

خانم من همین‌طور که با دستمال به روی فرش می‌کشید گفت: «خدایا، فقط برای اینکه این شهید فرزند حضرت زهرا علیها السلام بوده سکوت می‌کنم.» بعد هم گفت: «می‌گن اهل محشر در قیامت، سرها را از عظمت حضرت زهرا علیها السلام به زیر می‌گیرند.»

بعد نگاهی به چهره شهید انداخت و ادامه داد: «فردای قیامت به مادرت بگو که من این کار را برای شما کردم. شما سفارش ما را بکن، شاید ما را شفاعت کنند.»

صبح با هم از خانه بیرون آمدیم. البته بعد از نماز چند ساعتی استراحت کردم. در راستم و آماده حرکت شدیم. همان موقع، خانم همسایه بیرون آمد و خانم من را صدا کرد.

خانواده ایشان را می‌شناختم؛ خانم رحمان پور همسر یکی از جانبازان جنگی و از زنان مؤمن محله ما بود. ایشان جلو آمد و رو به همسر من کرد و بی مقدمه گفت: «شما شهید علمدار می‌شناسید؟!»

یک دفعه من و همسر من با تعجب به هم نگاه کردیم. خانم من گفت: «بله، چطور مگه؟!»

خانم رحمان پور ادامه داد: «من یک ساعت پیش خواب بودم. یک جوان با چهره‌ای نورانی شبیه شهدای زمان جنگ آمد و خودش را معرفی کرد. بعد گفت: "از طرف ما از خانم غلامی معذرت خواهی کنید و بگویید به پیمانی که بستیم عمل می‌کنیم. شفاعت شما در قیامت با مادرم زهرا ع است."»



حضور

یوسف غلامی

همسر من بعد از ماجرای فرش رنگی ارادت عجیبی به سید مجتبی پیدا کرد. همیشه شب‌های جمعه به کنار مزار او می‌رفتیم و برای او زیارت عاشورا می‌خواندیم.

همسر من آن زمان آن قدر قرص اعصاب می‌خورد که خسته شده بودیم. از سید خواستم که ما را یاری کند.

بعد از مدتی که به زیارت سید می‌رفتیم حال او رفته‌رفته خوب شد! دیگر به سراغ قرص اعصاب نرفت!

پانزده سال است که خانم بنده قرص نخورده! دیگر هیچ مشکل اعصاب و روان ندارد.

روزی سر مزار سید نشسته بودیم. خانم من گفت: «من هر چه از خدا بخواهم با خواندن زیارت عاشورا در کنار مزار سید برآورده می‌شود.»

آن روز گفت: «آقا سید، من این زیارت عاشورا را به نیابت شما می‌خوانم. از خدا می‌خواهم زیارت عمه سادات، حضرت زینب علیها السلام، را نصیب ما کند.»

روز بعد یکی از دوستان من زنگ زد و گفت: «با یک کاروان راهی سوریه هستیم. دو نفر جا دارد. اگر گذرنامه داری، سریع اقدام کن. باورکردنی نبود

شب جمعه بعد در حرم حضرت زینب علیها السلام نایب الزیاره سید بودیم! در بین بچه‌های همکار این ماجرا را تعریف کردم. اینکه هر کسی از خدا چیزی بخواهد به سراغ مزار سید می‌رود و با قرائت زیارت عاشورا از خدا می‌خواهد که مشککش برطرف شود.

هفته بعد سید را در عالم خواب دیدم. گفتم: «به فلانی (از همکاران محل کار)، این مطلب را بگو...»

روز بعد همان شخص در حضور جمع گفتم: «تو درباره سید مجتبی چی می‌گفتی؟! من رفتم سر قبر سید. زیارت عاشورا هم خواندم. اما مشکل من حل نشد.»

گفتم: «اتفاقاً سید برات پیغام داده. گفته تو دو تا مشکل داری!» از جمع خارج شدیم. ادامه دادم: «سید پیغام داد و گفتم: "مشکل اول تو با توسل به مادرم حضرت زهرا علیها السلام حل می‌شود. اما مشکل دوم را خودت به وجود آوردی. در زندگی خیلی به همسرت دروغ گفتی و این نتیجه همان دروغ‌هاست!» رنگ از رخسار دوستم پریده بود. گفتم: "درسته."

توی سفر راهیان نور همین مطالب را گفتم. نوروز ۱۳۸۸ بود. یکی از روحانیان کاروان جلو آمد و گفت: «من زیاد به این حرف‌ها اعتقاد ندارم. برو به این سید که می‌شناسی بگو به دختر شهید داره طلاق می‌گیره برای اینکه بچه دار نمی‌شه. بگو آبروی خانواده شهید در خطر.»

من هم بعد از سفر به سراغ مزار سید رفتم و بعد از زیارت عاشورا همین مطلب را گفتم.

نوروز سال ۱۳۸۹ همان روحانی با من تماس گرفت. می‌خواست آدرس قبر سید را بپرسد.

گفت: «با همان دختر شهید و همسر و فرزندش می‌خواهیم برویم سر مزار سید!»

سید به یکی از دوستانش گفته بود: «هر وقت خواستید برای من کاری انجام دهید زیارت عاشورا بخوانید. سه بار هم در اول و آخر آن نام مادرم حضرت زهرا علیها السلام را ببرید.»



برنامه علمدار

حمید فضل‌الله‌نژاد

از قول آقای عبدالحسین برزیده

از روایت فتح تهران تماس گرفتند. خواستند که برویم و درباره شهید سید مجتبی علمدار فیلم تهیه کنیم.

گفتم: «یعنی چی؟! آقا سید که زنده است. برویم برای او فیلم تهیه کنیم؟! همین یکی دو ماه پیش بود که برنامه روایت فتح، مصاحبه ایشان را پخش کرد.» گفتند: «ایشان شهید شده‌اند.»

با تعجب پرسیدم: «چطور؟!»

گفتند: «آقا سید مجتبی علمدار جانباز شیمیایی بودند.»

من آن موقع مشغول کار بر روی پروژه شهید جهان‌آرا بودم. آمدم و فیلم مصاحبه سید را دیدم. بعد هم گروهی را آماده کردم و رفتیم ساری. ابتدا به سراغ لشکر ۲۵ رفتیم و خودمان را معرفی کردیم. گفتیم می‌خواهیم درباره سردار شهید، سید مجتبی علمدار، فیلم تهیه کنیم. به ما گفتند درجه سید سردار نبوده، او سروان بوده. با خودم فکر کردم که روایت فتح درباره سرداران فیلم تهیه می‌کند، نه ...

کسی زیاد تحویل نگرفت. پس از مدتی با ناراحتی برگشتیم تهران. به روایت فتح اعلام کردم که ادامه نمی‌دهیم.

شب آمدم خانه، نیمه‌های شب خواب عجیبی دیدم.

دو نفر سید با لباس سبز به سمت من آمدند. به من گفتند: «رفتی به جایی تا از نوادگان ما فیلم بگیری، اما برگشتی؟!»

با ترس از خواب پریدم. به آنچه در خواب دیده بودم فکر می کردم. رفتم وضو گرفتم و نمازم را خواندم. دوباره خوابیدم. همان خواب دوباره تکرار شد. صبح اول وقت رفتم روایت فتح. گفتم می خواهم برای سید کار کنم. تعجب کردند. وسایل سریع آماده شد، به همراه عوامل حرکت کردیم.

در ساری دوباره همان مسائل پیش آمد. کسی همکاری نمی کرد! در همان محل لشکر ۲۵ نشسته بودیم که یکی از دوستان آقا مجتبی (مجید کریمی) آمد! گفت: «در خواب سید را دیدم که گفته برو لشکر. بچه های روایت فتح منتظر کمک هستند. برو کمکشان کن.»

رفتیم با خانواده شهید علمدار دیدار کردیم. رفقای او هم جمع شدند. بعد به همراه گروه رفتیم و از شب تا نزدیک صبح برنامه ضبط کردیم. خیلی عجیب بود. همه خاطرات او زیبا و در عین حال غمبار بود.

برگشتیم تهران. برنامه در چهار قسمت آماده شد. بعد از مدتی دوباره از روایت فتح با من تماس گرفته و گفتند: «اگر این چهار قسمت را پخش کنیم، هشتاد درصد بینندگان به شدت متأثر می شوند. بهتر است آن را کم کنید.» ما هم صحنه هایی را که ممکن بود مردم را ناراحت کنند کوتاه کردیم. بنابراین تبدیل به دو قسمت شد.

وقتی توسط روایت فتح برنامه علمدار پخش شد، خیلی از دوستان شهید سید مجتبی علمدار، که در شهرستان های دیگر بودند و از شهادت او خبری نداشتند، متوجه شدند و مثل سیل به سمت ساری سرازیر شدند.

این برنامه یکی از پرمخاطب ترین برنامه های آن سال بود.



فاتح دل‌ها

حمید فضل‌الله‌نژاد

مدتی بود که در میدان منتظر مسافر بودم، حالا که می‌خواستم بروم نمی‌توانستم تکان بخورم! ده تا تا کسی جلو و پشت سرم ایستاده بودند. همان حین متوجه جوانی که چفیه دور گردنش انداخته بود شدم.

انگار اهل آبادان بود. به همراه یک ساک کوچک به سمت من آمد. زد به شیشه ماشین. شیشه را پایین کشیدم و گفتم: «بفرماید.»

گفت: «من را تا آرامگاه می‌برید؟»

نگاهش کردم و گفتم: «بله، بفرماید.»

تا نشست توی ماشین چشمش به عکس سید افتاد که چسبانده بودم روی شیشه. دستی روی آن کشید و شروع کرد به گریه کردن. تعجب کردم و گفتم: «آقا، قضیه چیه!؟»

گفت: «من این سید را نمی‌شناختم. یک ماه پیش رفتم شهر قم، داخل پاساژ چشمم افتاد به عکس ایشان. ناخودآگاه به سمت آن عکس کشیده شدم. چهره معصومانه‌ای داشت. رفتم داخل مغازه. عکس و نوارهای مداحی سید را خریدم. شب و روزم شده بود گوش دادن به نوارهای مداحی سید. شبی در خواب سید را دیدم که به سمت من آمد. دعوتم کرد که سر مزارش بیایم و زیارت

عاشورا بخوانم. به سید گفتم: «من اصلاً تا حالا شمال نرفته‌ام. چه جوری پیام پیدایت کنم. گم می‌شوم.»

نرفتم و فراموشش کردم. چند وقت بعد دوباره به خوابم آمد و گفت: «چرا نمی‌آیی سر مزارم؟!»

از خواب که بلند شدم سریع وسایلم را جمع کردم و راه افتادم. توی راه خوابم برد. ماشین هم داشت از ساری عبور می‌کرد.

سید آمد و تکانه داد و گفت: «پاشو رسیدی.» ناگهان چشم‌هایم را باز کردم. همان موقع راننده گفت: «ساری جانمونید.» سریع پیاده شدم و راه افتادم. ناخواسته به سمت ماشین شما آمدم. وقتی گفتم پسردایی و داماد خانواده سید هستم تعجبش بیشتر شد. رساندمش آرامگاه.

بعد ماندم و گفتم: «شما زیارت عاشورا بخوان من منتظرم. باید برویم منزل سید.» گفت: «اصلاً غیر ممکنه.»

گفتم «در خانه سید به روی کسی بسته نیست چه برسد به اینکه خودش دعوت کرده باشد.»

سال ۱۳۷۴ بود. از پخش فیلم مصاحبه سید مجتبی توسط روایت چند روزی می‌گذشت. با سید از خیابان جمهوری اسلامی ساری عبور می‌کردیم. سید داخل مغازه‌ای شد. مأمور راهنمایی و رانندگی به سمت من آمد و سلام کرد. بعد سید را نشان داد و پرسید: «این آقایی که با شما هستید، چهره‌شان برای من خیلی آشناست. فکر می‌کنم ایشان را جایی دیده باشم.»

گفتم: «شاید در مسجد دیده باشی.»

گفت: «من اصلاً مسجدی نیستم.»

گفتم: «شاید در مراسمی او را دیده‌ای.»

گفت: «من اصلاً اهل این جور جاها نیستم.»

خنده‌ام گرفت و به شوخی گفتم: «نکنه در تلویزیون دیدی؟!»

گفت: «بله! بله! درست‌ه. چقدر قشنگ صحبت کرد. چند روز پیش بود. در برنامه‌ی روایت فتح درباره‌ی شلمچه مصاحبه کرده بود و تلویزیون هم آن را پخش کرد.»

با این مأمور رفیق شدیم. خلاصه گذشت تا اینکه ...

ده روز بعد از شهادت سید آن مأمور راهنمایی و رانندگی دوباره مرا دید و گفت: «خدا سید را بیامرزد! تا حالا در تشیع پیکر هیچ یک از شهدا شرکت نکرده بودم. اصلاً خوشم نمی‌آمد!

آن روز جایی بودم که با من تماس گرفتند و گفتند آماده باش است. باید سریع می‌رفتم. با ناراحتی پرسیدم که چه خبر شده؟ گفتند قرار است شهید تشیع کنند. گفتم: «باز هم شهید؟!»

پاسخ دادند: این دفعه شهید سید مجتبی علمدار است. رنگ از چهره‌ام پرید. نمی‌دانم چگونه ولی سریع لباس پوشیدم و در تشیع او شرکت کردم. سید واقعاً چهره معصوم و مظلومی داشت. او نظرم را درباره‌ی شهدا عوض کرد.

دو سه سال بعد از شهادت سید مشرف شدم به مشهدالرضا (ع). در راه به شهری رسیدم.

برای رفع خستگی نگه داشتم. در خواب و بیداری بودم که متوجه شدم عده‌ای دارند درباره‌ی تصویر سید مجتبی که پشت شیشه زده بودم صحبت می‌کنند.

خوب گوش کردم. می‌گفتند: «این عکس شهید سید مجتبی علمدار، بریم عکس را ازش بگیریم.

دیدم خجالت می‌کشند جلو بیایند. بلند شدم و شیشه‌ماشین را پایین کشیدم و شروع به احوال‌پرسی با آنها کردم. اما باز خجالت می‌کشیدند.

گفتم: می‌خواهید این عکس را به شما بدهم؟ آن‌ها بسیار خوشحال شدند بعد عکس را برداشتم و به آن جوانان دادم.

با خودم فکر کردم، اینجا کجا، ساری کجا. این بچه‌ها از لحاظ سنی به سید مجتبی نزدیک هم نیستند اما چگونه ...

البته می‌دانم برای شهید و شهادت حد و مرزی وجود ندارد. اما سید از همان لحظه شهادتش، مانند زمانی که در دنیا زندگی می‌کرد فاتح دل‌ها شده بود.



رسول دل

ص - ع از شهرستان خوی

آقا سید مجتبی علمدار را خیلی اتفاقی شناختم. زمستان بود. برای خریدن نوار یکی از مداحان به نمایشگاهی که در شهرمان دایر بود رفتم. نوار حضرت ابوالفضل علیه السلام آن مداح را خواستم.

فروشنده نواری به من داد با عنوان شهید علمدار. چون آقا ابوالفضل علیه السلام هم علمدار بودند فکر کردم همان است و خریدم.

وقتی آن را در خانه گوش دادم متوجه شدم مداحی ناشناس برای خانم حضرت رقیه علیها السلام می خواند.

از آنکه نوار اشتباهی خریده بودم دمتق شدم. ولی با این حال، آن مداح ناشناس صدایی بسیار دلنشین داشت.

چند روز بعد کاملاً اتفاقی برنامه‌ی روایت فتح را دیدم. موضوع برنامه شهید علمدار بود. فهمیدم که نوار از چه کسی است. اما از آن روز نوار و نام شهید علمدار در گوشه بایگانی ذهنم خاک می خورد تا...

دلَم با خدا بود. ولی نمی دانم کدام قدرت شیطانی مرا از رفتن به سوی خدا باز می داشت! در خواندن نماز کاهل بودم. یک روز می خواندم و دو روز نمازم قضا می شد.

این بدتر از هر سرطانی دلم را احاطه کرده بود. سعی می کردم با گوش کردن به نوادهای مذهبی و رفتن به مجالس دعا هر طوری که می شد دلم را شفا دهم، اما نشد.

سال ۱۳۷۷ در اثر تصادف پایم شکست. درمانش طولانی شد. از طرفی همان سال در مرحله اختصاصی کنکور هم قبول نشدم. و این ضربه‌ی روحی شدیدی بر من وارد کرد.

ایمان ضعیفی داشتم؛ ضعیف تر و بدتر شد. کاهل بودن در نماز تبدیل شد به بی‌نمازی کامل!

ماه رمضان آمد و من تنها دهانم را بستم. یک بار هم مسجد نرفتم حتی در شب‌های قدر. روزها و ماه‌ها پشت سر هم می گذشت و من...

شبی در خواب دیدم مجله‌ای در مقابل من هست. تیترو روی آن نوشته بود: آخرین وسایل به جا مانده از شهید علمدار به کسی که محتاج آن است به قید قرعه اهدا می شود.

مجله را خریدم و با تعجب دیدم، وسایل سیدمجتبی به من رسیده است. شیشه‌ای عطر، تکه‌ای گوشت مرغ که نوشته بودند ته‌مانده‌ی آخرین غذای آقا سید است. به همراه چند قطعه عکس و دست نوشته.

بارزترین عکس، عکسی بود که در آن آقا سید روی زمین کربلا دراز کشیده بود و خون از سرش به زمین ریخته بود. با خودم گفتم سید که در جبهه شهید نشده؟! لابد می دانست که عاقبت کارش شهادت است. برای همین این عکس را برای آلبوم شهادتش گرفته.

تا آن روز حتی یک قطعه عکس از آقا سید ندیده بودم. فقط همان برنامه‌ی روایت فتح بود که آن هم جسته و گریخته دیده بودم. تکه‌ی گوشت را

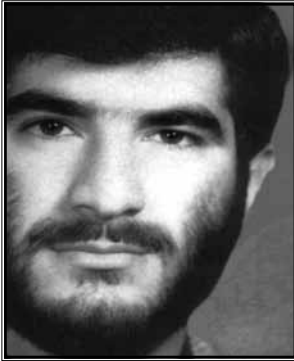
خوردم. کمی از عطر را که به گمانم رنگ قرمز داشت به لباسهایم زدم. با صدای مادرم از خواب بیدار شدم. وقت نماز صبح بود. ولی من که به بی‌نمازی عادت کرده بودم به اتاق دیگری رفتم تا بخوابم. اما...
 حال عجیبی پیدا کرده بودم. اما هرطور بود خوابیدم. دوباره خواب دیدم، درست زیر همان عکس آقا سید نوشته بودند: «تو خواب نیستی، تو بیداری، این بیداری است.

از خواب پریدم و مشغول نماز شدم. نزدیک محرم بود. آن ایام انگار نیرویی از درونم مرا به سمت خدا هل می‌داد. نماز برایم چنان حلاوتی پیدا کرد که آن را نمی‌خواستم با هیچ لذتی در دنیا عوض کنم. دلم عاشق نماز شد و نماز برایم طعم دیگری یافت.
 برای اولین بار در تمام عمرم، محرم و صفر میهمان زیارت عاشورای امام حسین علیه السلام شدم.

ایام فاطمیه دلم غریب شد. انگار تمام صحنه‌های مصیبت بی‌بی دو عالم جلوی چشمانم پدیدار می‌شد.

گریه‌هایم برای اهل بیت علیهم السلام به خصوص خانم حضرت زهرا علیها السلام و امام حسین علیه السلام حال و هوای عجیبی گرفته بود.

اصلاً تا آن لحظه نمی‌دانستم روزی به نام عرفه هم است. به واسطه نوار عرفه آقا سید، روز عرفه و قداستش را شناختم. خدا سید را رسول دل من کرد و به واسطه‌ی او مرا از منجلاب گناه بیرون کشید.



هدایت

راوی: ژاکلین زکریا (زهرا علمدار) خلاصه

شده از متن ماهنامه فکه

سه‌شنبه بود. صدای دعای توسل از نمازخانه‌ی مدرسه به گوش می‌رسید. من که مسیحی بودم از مدیر مدرسه اجازه گرفتم و به حیاط رفتم. در حیاط مدرسه قدم می‌زدم که ناگهان کسی از پشت چشمانم را گرفت. هر کسی که به ذهنم می‌رسید حدس زدم؛ اما حدسم درست نبود.

دستهایش را که از روی چشمانم برداشت. خشکم زد. مریم بود که به من اظهار محبت و دوستی می‌کرد! خیلی خوشحال شدم. چقدر منتظر این لحظه بودم. او را خیلی دوست داشتم.

نمی‌دانم چرا، ولی از همان اول که مریم را دیدم توی دلم جا گرفت. از همه لحاظ عالی بود. از شاگردان ممتاز مدرسه بود، بسیجی بود، حافظ هجده جزء قرآن کریم و...

چون مسیحی بودم، می‌ترسیدم جلو بروم و به او پیشنهاد دوستی بدهم. ممکن بود دستم را رد کند. سعی می‌کردم خودم را به او نزدیک کنم. بنابراین، هر کجا که می‌رفت دنبالش می‌رفتم.

حالا از این خوشحال بودم که مریم خودش به سراغم آمده بود. به من پیشنهاد داد تا با هم به دعای توسل برویم. پیشنهادش برایم عجیب بود؛ ولی

خودم هم بدم نمی آمد. راستش پیش خودم فکر می کردم همکلاسی ها بگویند: دختر مسیحی، اومده دعای توسل؟!!

خجالت می کشیدم. وارد نمازخانه شدیم. بچه ها دعا می خواندند و گریه می کردند. من که چیزی بلد نبودم رفتم و گوشه ای نشستم. بی اختیار اشک می ریختم. انتهای دعا که شد زودتر بلند شدم و بیرون آمدم تا کسی مرا نبیند. از آن روز به بعد با مریم هم مسیر شدم. با هم به مدرسه می آمدیم. روزبه روز علاقه ام به او بیشتر می شد. هر روز از او بیشتر می آموختم. اولین چیزی را که از مریم یاد گرفتم حجاب بود.

هر چند خانواده ام با چادر مخالف بودند، ولی با بهانه هایی مثل اینکه چون عضو گروه سرود مدرسه هستم، گفته اند باید حتماً چادر داشته باشی و... آن ها را مجبور کردم که برایم چادر بخرند.

خیلی به چادر علاقه داشتم، این طوری خودم را سنگین تر و باوقارتر احساس می کردم. چادر را در کیفم می گذاشتم و وقتی از خانه خارج می شدم سرم می کردم. هنگام برگشت هم نرسیده به خانه چادرم را داخل کیف می گذاشتم. مریم اخلاق خوبی داشت؛ وقتی توی جمع هم کلاسی ها از کسی غیبت و یا کسی را مسخره می کردند، می دیدم که او یواشکی از جمع بیرون می رفت تا نشنود. به همین دلیل بود که دوست داشتم در هر کاری از او تقلید کنم. تا آنجا که وقتی عروسی یا جشنی در فامیل برپا می شد، با توجه به آنکه در آن مجالس موسیقی و رقص و... بود، توانستم همه را کنار بگذارم.

جالب اینکه من قبل از این نمی توانستم بدون گوش دادن به موسیقی درس بخوانم. اما تأثیرات مثبت مریم باعث شده بود حتی این کار را هم کنار بگذارم. هر روز که می گذشت با دیدن اخلاق و رفتار مریم به اسلام علاقه مندتر

می‌شدم. به فکر افتادم درباره‌ی اسلام مطالعه و تحقیق بیشتری کنم. مریم برایم کتاب‌هایی آورد. من هم کتاب‌ها را می‌خواندم واز میان آنها مطالب خاص و مهم را یادداشت‌برداری می‌کردم.

در ابتدا که به دین اسلام گرایش پیدا کرده بودم، دچار شک و تردید شدم. برای همین باز هم از مریم کتاب‌های بیشتری خواستم، آنقدر که شک و تردید را از خودم دور کنم.

از طرفی خانواده هم به من فشار می‌آوردند و علت مطالعه‌ی چنین کتاب‌هایی را می‌پرسیدند. باز ناچار بهانه‌ای دیگر می‌آوردم، که مثلاً تحقیق درسی دارم و اگر نویسم نمره کم می‌شود و از این جور چیزها.

مریم همراه کتاب‌هایی که به من داد عکس شهدا و وصیت‌نامه‌هایشان را هم برایم می‌آورد و با هم آن را می‌خواندیم. این‌گونه راه زندگی را به من یاد می‌داد. هر هفته با چند شهید آشنا می‌شدم.

البته قبل از آن هم نسبت به شهدا ارادت خاصی داشتم. آن‌ها برای دفاع از کشور شهید شده بودند. هر کجا که نمایشگاهی در ارتباط با آن‌ها بود می‌رفتم. و با دقت عکس‌ها را نگاه می‌کردم.

از نظر من شهید یک گل پرپر است. بعضی معتقدند که شهدا مرده‌اند و بعد از شهید شدنشان دیگر وجود ندارند. اما من این تصوّر را ندارم. من ایمان دارم که آن‌ها زنده‌اند و شاهد و ناظر اعمال ما هستند.

این‌گونه دوستی با مریم مرا به سمت اسلام و مسلمان شدن می‌کشاند تا اینکه اواخر اسفند ۱۳۷۷، مریم به من اصرار کرد که با هم به مناطق جنگی جنوب برویم. آنجا بود که ...



ضمانت

راوی: ژاکلین زکریا (زهرا علمدار) خلاصه
شده از متن ماهنامه فکه

خیلی دوست داشتم با مریم به این سفر معنوی بروم. اما مشکل پدر و مادرم بودند. به پدر و مادرم نگفتم که به سفر زیارتی فرهنگی می‌رویم. بلکه گفتم به یک سفر سیاحتی که از طرف مدرسه است می‌رویم. اما باز مخالفت کردند.

دو روز قهر کردم و لب به غذا نردم. ضعف بدنی شدیدی پیدا کردم. ۲۸ اسفند ساعت سه نیمه‌شب بود. هیچ روشی برای راضی کردن پدر و مادر به ذهنم نرسید. با خودم گفتم خوب است دعای توسل بخوانم.

کتاب دعا را برداشتم و شروع کردم به خواندن. هر چه بیشتر در دعا غرق می‌شدم احساس می‌کردم حالم بهتر می‌شود. نمی‌دانم در کدام قسمت از دعا بود که خوابم برد.

در عالم رؤیا دیدم در بیابان برهوتی ایستاده‌ام. دم غروب بود، مردی به طرفم آمد و به من گفت: زهرا، بیا، بیا!

بعد ادامه داد: می‌خواهم چیزی نشانت بدهم!

با تعجب گفتم: آقا ببخشید من زهرا نیستم، اسم من ژاکلینه

ولی هر چه می‌گفتم گوشش بدهکار نبود. مرتب مرا زهرا خطاب می‌کرد.

راه افتادم و به دنبال آن مرد رفتم. در نقطه‌ای از زمین چاله‌ای بود، اشاره کرد به آنجا و گفت داخل شو!

گفتم این چاله کوچک است، گفت، دستت را بر زمین بگذار تا داخل شوی. به خودم جرأت دادم و این کار را کردم!

آن پایین جای عجیبی بود. یک سالن بزرگ که از دیوارهای بلند و سفیدش نور آبی‌رنگی پخش می‌شد. آن نور از عکس شهدا بود که بر دیوارها آویخته بود. انتهای آن عکس‌ها، عکس رهبر انقلاب آقاسید علی خامنه‌ای قرار داشت. به عکس‌ها که نگاه کردم می‌دیدم که انگار با من حرف می‌زنند! ولی من چیزی نمی‌فهمیدم. تا اینکه رسیدم به عکس آقا.

آقا شروع کرد با من حرف زدن. خوب یادم است که ایشان گفتند: شهدا یک سوزی داشتند که همین سوزشان آن‌ها را به مقام شهادت رساند. مانند: شهید جهان‌آرا، همت، باکری، علمدار و...

همین که آقا اسم شهید علمدار را آورد؛ پرسیدم ایشان کیست؟! چون اسم بقیه شهدا را شنیده بودم ولی اسم علمدار به گوشم نخورده بود.

آقا نگاهی به من انداختند و فرمودند: «علمدار همانی است که پیش شما بود. همانی که ضمانت شما را کرد تا بتوانی به جنوب بیایی.»

به یک‌باره از خواب پریدم. خیلی آشفته بودم. نمی‌دانستم چکار کنم. هنگام صبحانه به پدرم گفتم که فقط به این شرط صبحانه می‌خورم که بگذاری به جنوب بروم. او هم شرطی گذاشت و گفت؛ به این شرط که بار اول و آخرت باشد.

باورم نمی‌شد. پدرم به همین راحتی قبول کرد! خیلی خوشحال شدم، به مریم زنگ زدم و این مژده را به او هم دادم.

این گونه بود که بخاطر شهید علمدار رفتم برای ثبت نام. موقع ثبت نام وقتی اسم مرا پرسید مکث کردم و گفتم: زهرا، من زهرا علمدار هستم.

بالاخره اول فروردین ۱۳۷۸ بعد از نماز مغرب و عشاء با بسیجی ها و مریم عازم جنوب شدیم. کسی نمی دانست که من مسیحی هستم به جز مریم. در راه به خوابم خیلی فکر کردم.

از بچه ها درباره ی شهید علمدار پرسیدم، اما کسی چیزی نمی دانست. وقتی به حرم امام خمینی (ره) رسیدیم. در نوارفروشی آنجا متوجه نوارهای مداحی شهید علمدار شدم. کم مانده بود از خوشحالی بال در بیاورم. چند نوار مداحی خریدم. در راه هر چه بیشتر نوارهای او را گوش می دادم بیشتر متوجه می شدم که آقا چه فرمودند.

در طی چند روزی که جنوب بودیم. تازه فهمیدم اسلام چه دین شیرینی است و چقدر زیباست. وقتی بچه ها نماز جماعت می خواندند. من کناری می نشستم، زانوهایم را بغل می گرفتم و گریه می کردم. گریه به حال خودم که با آنها از زمین تا آسمان فرق داشتم.

شلمچه خیلی باصفا بود. حس غریبی داشتم. احساس می کردم خاک شلمچه با من حرف می زند.

با مریم که آنجا فهمیدم خواهر سه شهید است، گوشه ای می رفتیم و شروع به خواندن زیارت عاشورا کردیم. او با سوز عجیبی می خواند و من گوش می دادم، انگار در عالم دیگری سیر می کردم.

یک لحظه احساس کردم شهدا دور ما جمع شده اند و زیارت عاشورا می خوانند. منقلب شدم و یکباره از هوش رفتم.

در بیمارستان خرمشهر به هوش آمدم. مرا به کاروان برگرداندند.

صبح روز بعد هنگام اذان مسؤل کاروان خبر عجیبی داد؛ تازه معنای خواب آن شبم را فهمیدم.

آن خبر این بود که امروز دوباره به شلمچه می‌رویم؛ چون قرار است امام خامنه‌ای به شلمچه بیایند و نماز عید قربان را به امامت ایشان بخوانیم.

از خوشحالی بال درآورده بودم. به همه چیز که در خواب دیده بودم رسیدم؛ جنوب، شهدا، شلمچه، شهید علمدار و حالا آقا.

چقدر انتظار سخت است، هر لحظه‌اش برایم به اندازه‌ی یک سال می‌گذاشت.

از طرفی انتظار شیرین بود؛ زیرا پس از آن، امامم را از نزدیک می‌دیدم. ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه بود که آقا آمدند. همه با اشک چشم به استقبال ایشان رفتیم. بی‌اختیار گریه می‌کردم. بادیدنش تمام تشویش‌ها و نگرانی‌ها در دلم به آرامش تبدیل شدند.

اما وقتی که می‌رفت دوباره همه غم‌ها بر جانم نشست. با رفتنش دل‌های ما را با خود برد. ای کاش جای خاک شلمچه بودم. باید به خودش بیالد از اینکه آقا بر آن قدم گذاشته است.

پس از اینکه از جنوب برگشتم تمام شک‌هایم تبدیل به یقین شد. آن موقع بود که از مریم خواستم راه اسلام آوردن را به من یاد بدهد. او هم خیلی خوشحال شد. وقتی شهادتین می‌گفتم، احساس می‌کردم مثل مریم و دوستانش شده‌ام. من هم مسلمان شدم.



ارادت

راوی: آقایان درخشی - سید طاهری

پسرم پنج ساله بود که مریض شد. اصلاً غذا نمی خورد. دکترها گفتند اگر تا فردا غذا نخورد باید در بیمارستان بستری شود. همان شب در مسجد چال مراسم داشتیم و سید مجتبی مداحی می کرد.

ماه مبارک رمضان بود، پیش خودم گفتم: در این ماه عزیز از سید بخوام که برای پسرم دعا کند. به او گفتم.

سید هم که ذکر مداحی هایش یا زهرا ع یا حسین ع بود برای پسرم در آن مجلس دعا کرد. بعد از مراسم به منزل رفتم. همه ناراحت بودند. گفتم: سید دعا کرده، ان شاء الله خوب می شود.

موقع سحری همه مشغول خوردن بودیم که پسرم از خواب بیدار شد. بعد گفتم: غذا می خواهم! مقدار زیادی غذا خورد. ما در عین تعجب بسیار خوشحال شدیم. رفته رفته حال او خوب شد. به طوری که تا ظهر دیگر مشکلی نداشت.

شب بعد موضوع را به سید گفتم و از او تشکر کردم. می دانستم این دعای سید بود که کار خودش را کرده.

چند سال بعد از شهادت سید، خداوند به من فرزندی عطا کرد. خیلی خوشحال بودم. اما پزشکان خبر بدی به من دادند. لکن فرزندم دچار مشکل بود. به تمام پزشکان حاذق چه در تهران و چه در مازندران مراجعه کردیم. آن‌ها راهی برای درمان نمی‌دیدند. مدتی پسرم را در دستگاه قرار دادند؛ اما باز بی‌فایده بود.

قرار بود دوباره پسرم را به بیمارستان ببریم و بستری کنیم. شب قبل از آن، در عالم رؤیا سید را دیدم. چهره‌ای بسیار نورانی داشت. پیراهن سیاه و شالی سبز بر گردش داشت.

من ناراحت فرزندم بودم. به سمت من آمد و گفت: «فرزندت شفا گرفته، فرزندت بیمه حضرت زهرا علیها السلام شده»

صبح که از خواب بیدار شدم، بسیار اشک ریختم. از خدا خواستم به آبروی سید مجتبی خوابم را به حقیقت تبدیل کند.

وقتی وارد مطب می‌شدم تمام بدنم می‌لرزید. دکتر پسرم را خوب معاینه کرد. بعد از مدتی فکر کردن رو به من کرد و گفت: «از نظر علم پزشکی به دور است، اما فرزند شما انگار که شفا گرفته! اثری از بیماری در او نیست.»

من به همراه خانواده بسیار گریه کردیم و خدا را شکر کردیم. بعد از آن دیگر پسرم مشکلی نداشت.

من معتقدم سید مجتبی آنقدر به خدا و ائمه نزدیک بود، آنقدر به بی‌بی فاطمه زهرا علیها السلام ارادت داشت که به واسطه‌ی آن‌ها نزد خداوند صاحب آبرو بود که خداوند درخواست سید مبنی بر شفا یافتن فرزندم را رد نکرد.



مادر

خانواده علمدار

مادر ما زن مظلومی بود که خیلی در راه تربیت صحیح فرزندانش تلاش کرد. لحظه ای از فرزندانش غافل نبود. اختلاف سنی او با مجتبی کم بود. برای همین رازدار مجتبی و دیگر فرزندان بود.

مادر همیشه می گفت: مجتبی خیلی به ما درس داد. ما را با اسلام ناب آشنا کرد. زمانی که می خواستیم خبر شهادت مجتبی را به مادر بگوییم خیلی می ترسیدیم. او ناراحتی قلبی داشت. ترس ما از این بود که این ناراحتی شدیدتر شود. اما مادر خودش جلو آمد و گفت: من می دانم که مجتبی شهید شده. من مطمئن هستم. اصلاً مجتبی برای این دنیا نبود.

خدا به او صبر داد. در مراسم تشییع و تدفین او مانند کوه استوار ایستاده بود. اصلاً فکر نمی کردیم اینگونه مقاوم باشد.

بعد از شهادت مجتبی وظیفه مادر سنگین تر شده بود! عصرهای پنج شنبه و جمعه به سرمزار مجتبی می رفت و آنجا می ماند.

بسیاری از خانمها بودند که تازه با شخصیت مجتبی آشنا شده بودند و به سرمزار می آمدند.

آنها از مادر می‌خواستند تا برایشان از خاطرات مجتبی بگویند. بارها دیده بودم که دخترانی تقریباً بدحجاب می‌آمدند و می‌گفتند: برای عرض تشکر آمده‌ایم! ما حاجتی داشته‌ایم و این سید عزیز را به حق جده‌اش قسم دادیم و حاجت روا شدیم و...

در این مواقع، مادر بالحنی صحیح و مادرانه شروع به امر به معروف می‌کرد. ابتدا خاطراتی از مجتبی تعریف می‌کرد. این که مجتبی همیشه بنده واقعی خدا بود بعد می‌گفت: دختر عزیزم، خدا شما را حفظ کند، مجتبی از اینکه شما اینگونه باشی ناراحت می‌شود.

بعد خیلی مودبانه در مورد اهمیت حجاب و اینکه چرا حجاب مورد تاکید اسلام است صحبت می‌نمود.

دختران زیادی بودند که با نصیحت مادر، مسیر زندگی آنها تغییر کرد. حتی برخی از آنها از دیگر شهرها به ساری می‌آمدند و...

سال ۸۵ ناراحتی قلبی مادر شدیدتر شد. قرار شد او را عمل کنند. کل خانواده از شرایط مادر ناراحت بودیم. اما او نشاط درونی عمیقی داشت! قبل از عزیمت به بیمارستان گفت: من عازم سفر هستم. دیگر تمایل به ماندن ندارم!

در مقابل چشمان حیرت زده ما ادامه داد: مجتبی را دیده‌ام. جایگاه آخرتی مرا نشان داده و گفته که من با شما هستم.

در یک غروب غم‌انگیز، مادر ما به دیدار سید مجتبی رفت. همه خانواده در حسرت غم و اندوه فقدان او سوختند.



مسائل سیاسی

یکی از دوستان سید

مدت زیادی از شهادت سید نگذشته بود. جو سیاسی همه شهرها را ملتهب کرده بود.

دوم خرداد ۷۶ در پیش بود. عده‌ای از دوستان سید که به جناح چپ معروف شده بودند دور هم نشسته بودند.

مرتب از کاندیدای مورد حمایت خود صحبت می‌کردند. موج حمایت‌های آنها به هیئت هم کشیده شده بود. این سیاسی‌کاری‌ها باعث شد عده‌ای از هیئت جدا شوند.

یک شب دوباره دور هم جمع شدند و بحث سیاسی را پیش کشیدند. یکی از دوستان سید که به کار خود در حمایت از آن نامزد اصرار می‌کرد، گفت: «والله قسم، اگر خود سید هم بود به ... رأی می‌داد.»

گفتم: چی داری می‌گی؟! چرا بی خود قسم می‌خوری.»

بعد شروع کردم به صحبت. تا توانستم بر علیه کاندیدای مورد حمایت او حرف زدم. هر چه دلم خواست گفتم!

آن شب با ناراحتی جلسه را ترک کردم. شب هم خیلی زود خوابیدم.

ایستاده بود در مقابلم. با چهره‌ای بسیار نورانی‌تر از زمان حیات. اخم کرده بود. فهمیدم از دست من ناراحت است.

آدم حرف بزنم که سید گفت: «می‌دونی اون طرف چه خبره؟! چرا به این راحتی غیبت می‌کنی؟! می‌دونی اهل غیبت چه عذابی دارند.

بعد به حرف آن دوستان اشاره کرد و گفت: والله قسم اگر بودم، به آن آقا رأی نمی‌دادم.»



نامه به پدر

خلاصه‌ای از نامه دختر شهید (زهرا علمدار)

بابا مجتبی سلام.

امیدوارم خوب باشی.

حال من خوب است و شاید بهتر از همیشه. راستی حتماً می‌دانی که از نوشتن اولین نامه‌ام برایت حدود یک سال می‌گذرد و در این یک سال اتفاق بسیار مهمی برای من افتاده است.

بگذار خیلی زود بگویم و بیش از این منتظرت نگذارم. بابا چون من به سن تکلیف رسیدم و بعد از این باید مثل همه بچه‌های خوب بعضی از کارها را انجام دهم.

بابا مجتبی در نامه قبلی از مهربانی تو و خدا برایت نوشته بودم و گفته بودم می‌خواهم نامه‌ای برای او بنویسم. بعدها فکر کردم که اگر بخواهم برای خدا نامه بنویسم، حتماً باید بعد از مدتی منتظر جوابش باشم و این انتظار کشیدن کمی برایم سخت بود.

اما از روزی که در مدرسه برایمان جشن تکلیف گرفتند، تصمیم گرفتم هر روز هنگام خواندن نماز یک جوری با خدا حرف بزنم که انگار دارم برایش نامه می‌نویسم.

خانم معلم ما می گفت که به این کار می گویند: «حضور قلب».
یعنی با قلب خود با خدا حرف زدن و من بعد از آن روز همیشه احساس خوبی دارم و از این بابت خیلی خوشحالم.
حتماً تعجب می کنی بابا! زهرا کوچولو و این حرف ها! اما تعجب نکن زهرای تو دیگر بزرگ شده.

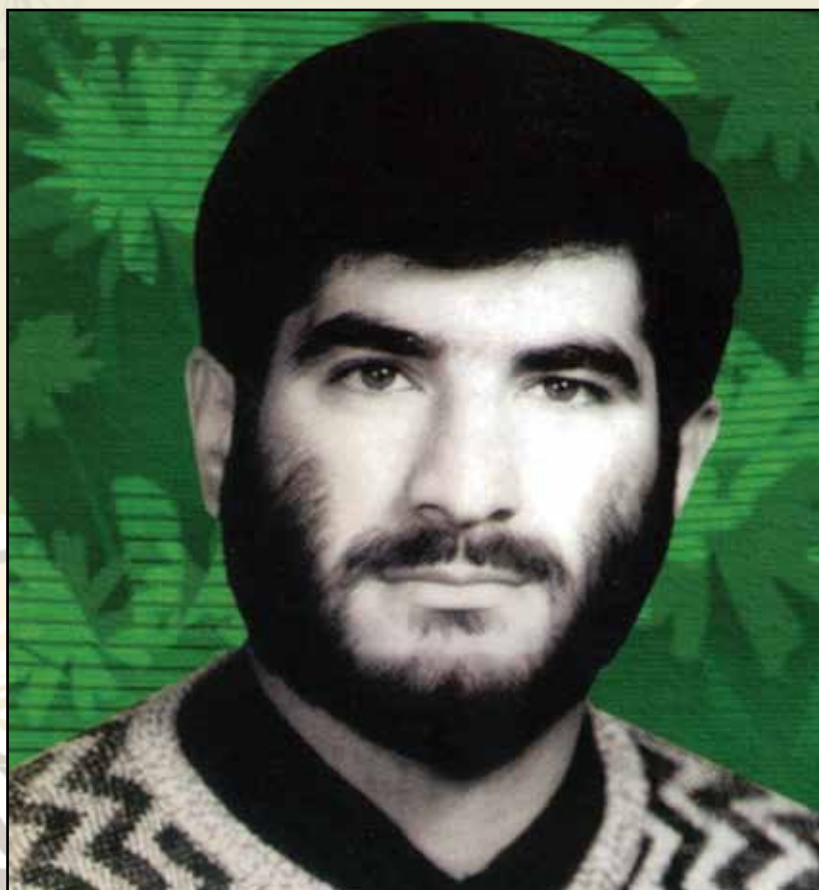
راستی بابا داشت یادم می رفت. از حضرت رقیه ع.ا.س. چه خبر؟ حتماً او را می بینی.

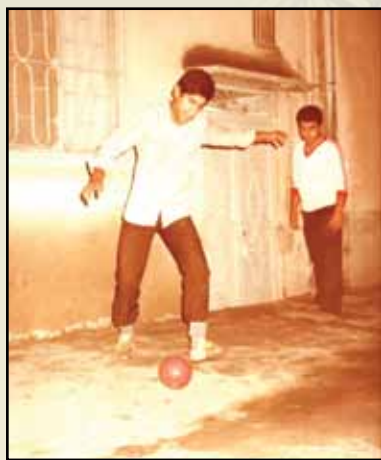
آخه مادر از او و علاقه تو به نازدانه امام حسین ع.ا.س. زیاد برایم حرف می زند. راستش را بگو، با دیدن او به یاد من نمی آفتی؟ حتماً به او می گویی من هم دختری دارم که خیلی بامزه است.

باباجون من هر وقت دوستانت را می بینم به یاد تو می افتم، اما نمی دانم که آیا آن ها هر وقت مرا می بینند به یاد حضرت رقیه ع.ا.س. می افتند؟
خوب دیگر باید بروم، صدای اذان می آید، از این به بعد با خدا حرف زدن چه کیفی دارد!

خداحافظ - دخترت سیده زهرا

تصاویر و ضمائم





سیدمجتبی در دوران نوجوانی
سال دوم هنرستان بود که راهی جبهه
شد. می گفت: جبهه نوجوان‌های ما را
مرد کرد. ما به تعداد رزمندگان در جبهه
انسان وارسته و کارآموده داریم که
آینده‌ساز انقلاب هستند.
قدرت بدنی، ایمان، تقوا و اخلاق خوب
از او انسانی کامل به وجود آورد.

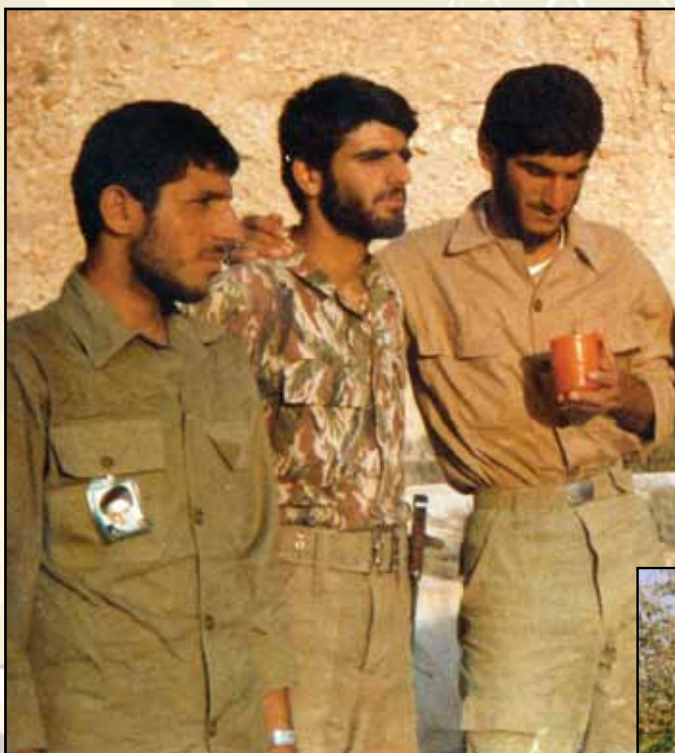




بعد از آموزش، در حالی که همه دوست داشتند به جنوب بروند اما او به کردستان رفت. در آنجا هر زمان می توانست به کمک مردم محروم این منطقه می رفت. روحیه مدیریت او از همان ایام قابل تشخیص بود..



هفت تپه و مقر گردان مسلم

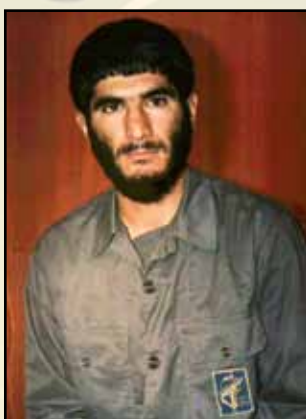


سیدمجتبی پس از مدتی حضور در لشکر ۲۵ کربلا به گردان مسلم رفت. پس از شهادت حمیدرضا مردانшаھی خیلی تنها شده بود. خداوند حسین را برای او فرستاد حسین طالبی نتاج کسی بود که در رشد شخصیتی همه بچه‌های گردان تاثیر گزار بود. کربلای پنج حسین را به آسمان برد و سیدمجتبی بار دیگر تنها شد... تصویر مقابل سیدمجتبی در کنار حسین است.





سیدمجتبی بالاترین امتیاز را در آموزش غواصی کسب کرد. در تصاویر بالا و پایین شهید بهمن فاتحی سمت چپ و در کنار او برادر جانباز رضا علیپور قرار دارد



مهرداد بابایی از دوستان صمیمی مجتبی و تک پسر خانواده بود. از روزی که وارد عرصه جهاد شد به همه دنیا پشت پا زد. او تک پسر خانواده و قهرمان وزنه برداری استان بود. داغ شهادت او برای خانواده و دوستانش بسیار سنگین بود. پدرش از داغ او از پا افتاد و مدتی بعد به پسرش ملحق شد. مهرداد ایستاده سمت چپ



از چپ شهید ناصر سواد کوهی، شهید علمدار، جانباز علی رجبی، شهید مهرداد بابایی و شهید سیدعلی دوامی. سیدعلی معاون گردان مسلم بود. روز ۲۱ رمضان به دنیا آمد. ۲۱ سال بعد در روز ۲۱ رمضان به ملاقات خدا رفت. شب قبل از شهادت تا صبح ناله می کرد و اشک می ریخت. می گفت: خدایا جنگ در حال اتمام است. می ترسم شهادت نصیب من نشود.





سیدمجتبی به همراه رزمندگان لشکر ۲۵
کربلا در پدافندی منطقه فاو
تصویر بالا سمت راست، شهید حمیدرضا
مردانگاهی
تصاویر پایین، سمت چپ شهید علی
احمدی





یادباد آن روزگاران، یادباد- رزمندگان گروهان سلمان

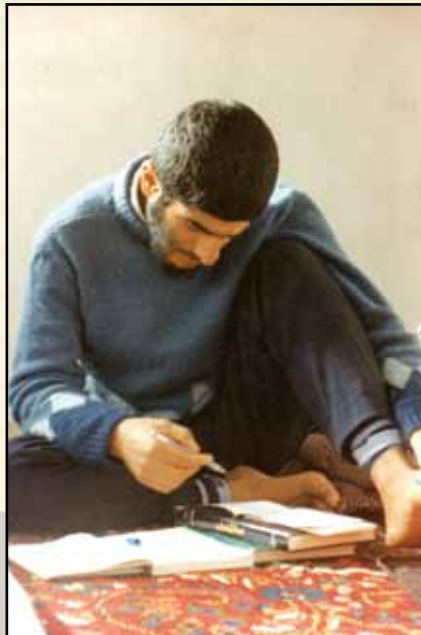
شهیدان سیدمجتبی علمدار و مهرداد بابایی نظاره گر پیکر شهید ناصر محمدی





سیدمجتبی در طی جنگ پنج بار به سختی مجروح شد. نوروز ۶۷ بازو و پهلویش به شدت آسیب دید. به شدت هم شیمیایی شد. طحال و قسمتی از روده‌اش را خارج کردند. و همین عامل اصلی شهادت او شد. پدر و مادر در بیمارستان بوعلی ساری بالای سر او هستند.





سیدمجتبی سبک و سیاق مداحی را تغییر داد. اخلاص در کلام او موج می‌زد. برخوردار خوب و اشعار زیبا و سبک دلنشین او باعث شد که هیئت در مدت کوتاهی با استقبال شدید جوانان مواجه شود.

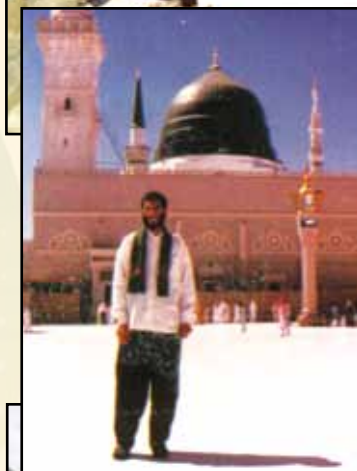
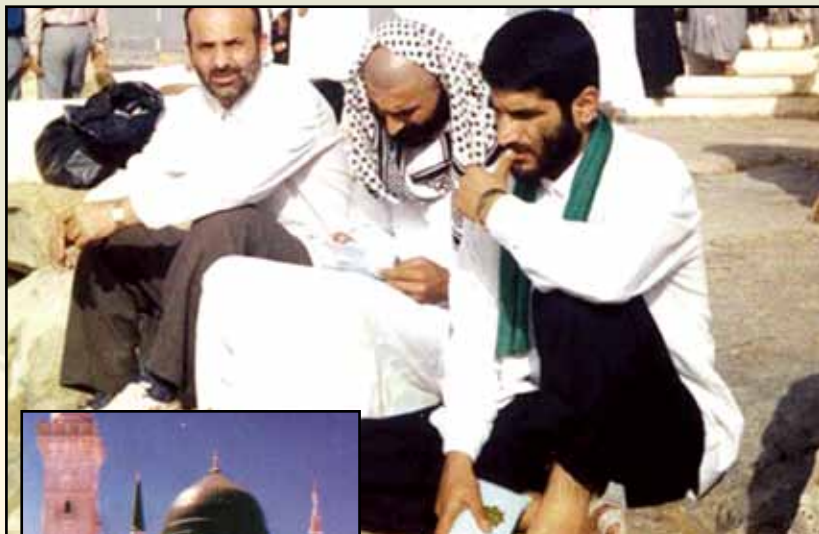
همیشه در حین خواندن زیارت عاشورا و یا اشعار، کلام خود را قطع می‌کرد و شروع به نصیحت جوانان می‌کرد. سید مسیر زندگی بسیاری از جوانان را تغییر داد.



داغ امام برای مجتبی بسیار سنگین بود. یک هفته در کنار مرقد امام راحل ماند و مشغول عزاداری شد. بعد هم گفت: از حالا به بعد وظیفه ما تبعیت از نائب امام، مقام معظم رهبری است. هر سال هم به زیارت مزار امام می آمد و در جمع عاشقان روح الله عزاداری می کرد.



بهترین بابای دنیا
سیدمجتبی در خانواده بسیار
خوش اخلاق بود. سعی
می کرد جمع کوچک
خانواده در کنار او بهترین
ساعات را بگذرانند.



آرزوی سفر حج داشت. مقدمات این سفر
آنقدر عجیب فراهم شد که همه گفتند:
سید را خدا به این سفر دعوت کرد.





سید بنیانگذار اردوهای راهیان نور بود. می گفت: باید خاکریزهای جنگ را بکشانیم به شهر! یعنی نسل جدید را با شهدا آشنا کنیم. در نتیجه جامعه بیمه می شود و یار برای امام زمان(عج) تربیت می شود.





سیدمجتبی را با برنامه روایت فتح شناختند. آنگاه که به ترسیم سیمای شلمچه پرداخت.





سیزده دی ماه ۷۵ شهر ساری یکپارچه عزادار شد. خیابان‌های شهر کمتر پیش آمده بود که چنین جمعیتی را به خود ببیند. طول جمعیت به کیلومترها می‌رسید. همه آمده بودند تا این سرباز واقعی امام عصر (عج) را تا گلزار شهدا مشایعت کنند.





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

لَعَنَ ذِي

نَام

وَصِيَّت

نَام

مؤلف: دکتر محمد شمس الدین

تاریخ شروع: ۳-۵-۶۹

* بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ *

* تَمَوُّنِ الْوَعْدِ *

* بارانها، لعلها، عذرها، علقها، لزلها، قرآن، در شفاختم و...

* بقرآن عمل نکرده *

* حدیث روزی که قرآن را نپایان بخوانم *

* اگر بعد از نماز روزی که قرآن را نپایان بخوانم *

* آیه ۱۰۰ بخوانم، روز بعد باید حتماً چیزی را بخوانم *

** تاریخ شروع ۳-۵-۶۹ **

* بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ * * مَا تَوْكَلْنَا مِنْكُمْ *
 * خذْهَا ، اَعْرِضْ بِهَا عَلَیْكَ مِنْ اَنْ تَكْتُمَ بِهَا مَا رَوَوْهُ سِوَا
 * وَ بَعْدَ مَا زَيْتُ حَمِّهِ بِرِیْضَتِهِ *
 * حَدِّثْهُ فِي حَقِّهِ بِمَا رَوَوْهُ مِنْ اَنْ تَكْتُمَ مِنْهُ وَ بَعْدَ
 * رِیْضَتِهِ سِوَا مَا رَوَوْهُ مِنْ جَمْعٍ بِأَمْرٍ *
 * لَكِنْ جَوْدًا لَنْ تَوَدَّعْتُمْ شَيْئًا مِنْهَا بِأَمْرٍ بِأَمْرٍ وَ بَعْدَ مَا رَوَوْهُ
 * بِالْمَعْرِفَةِ وَالْاَدْبَاتِ تَامَةً بِالْمَعْرِفَةِ *
 * * تَارِيخِ كَرِيْمٍ ۱۷-۶-۶۹ * *

* بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ * * مَا تَوْكَلْنَا مِنْكُمْ *
 * خذْهَا ، اَعْرِضْ بِهَا عَلَیْكَ مِنْ اَنْ تَكْتُمَ مِنْ جَمْعٍ بِأَمْرٍ
 * وَ بَعْدَ مَا زَيْتُ حَمِّهِ بِرِیْضَتِهِ *
 * حَدِّثْهُ فِي حَقِّهِ بِمَا رَوَوْهُ مِنْ اَنْ تَكْتُمَ مِنْهُ وَ بَعْدَ
 * رِیْضَتِهِ سِوَا مَا رَوَوْهُ مِنْ جَمْعٍ بِأَمْرٍ *
 * لَكِنْ جَوْدًا لَنْ تَوَدَّعْتُمْ شَيْئًا مِنْهَا بِأَمْرٍ بِأَمْرٍ وَ بَعْدَ مَا رَوَوْهُ
 * بِالْمَعْرِفَةِ وَالْاَدْبَاتِ تَامَةً بِالْمَعْرِفَةِ *
 * * تَارِيخِ كَرِيْمٍ ۱۲-۷-۶۹ * *

۵۰
* باران شام * * خانو کسایم *

* ۶ *

* حدائق باغ در صبح و عصر و در وقت سجده نماز واجب
صلوات بر محمد و آل محمد (ع) بنویسم *
* اگر در وقت نماز کس از کلام و هم بگوید که
هر صلوات ۱۰ بار صلوات بنویسم *
* هر صلوات ۱۰ بار صلوات بنویسم *

* تاریخ کبری * ۱۸ - ۸ - ۶۹ *

* باران شام * * خانو کسایم *

* ۷ *

* حدائق باغ در هر ۲۴ ساعت ۷ بار استغفار کنیم *
* اگر چه خودی خود استغفار کنیم هر ۲۴ ساعت
بعد باید ۲۰ بار استغفار کنیم و اگر هر ۲۰ ساعت
تبدیل شود *

* تاریخ کبری * ۲۰ - ۹ - ۶۹ *

* بیست و نهم * * تاوان حقتم *

* ۸ *

* ۸ هر جا که لازم در تمام میوه‌ها باید در هفت روز
۳ روز به بکیرم بخت دست که روش و پنج شنبه باشد *

* اگر بگردی نتوانستم این عمل را بیاورم در

هفته بعد از آن در روز ۳ روز و بار ۱۰ هر روز

۱۰ بار صدقه باید بیاورم *

* * تاریخ اجرا ۱۹ - ۱۱ - ۶۹ *

* بیست و نهم * * تاوان حقتم *

* ۹ *

* ۹ هر روز باید ۵ مسئله از احکام را از حضرت امام
نخوانم *

* اگر بگردی نتوانستم این عمل را بیاورم

روز بعد باید ۱۵ مسئله بخوانم *

* * تاریخ اجرا ۱۲ - ۱ - ۷۰ *

* بیست و نهم * * ۱۲ - ۸ - ۶۹ *

* در این وصیت من به شما رجوع نماز است چون کتب
در این چیز که در کتاب است، اگر برسد چنانچه نماز است
بسیار بخوانید و در حدیث است که نماز را که نماز است بخوانید
و قبل از شروع نماز در نماز دعا آنوقت حضور قلب و خضوع
و خضوع در نماز را طلب کنید *

در این کتاب
بسیار از کتب
مستفاد است

* بیست و دهم * * ۱۵ - ۸ - ۶۶ *

* در این وصیت من به شما رجوع نماز است چون کتب
مخوانید و آنرا که بیشتر بخوانید، بیشتر نماز است،
بیشتر حضور پیدا کنید، بیشتر عبادت، و آن در آن
باشد، بیشتر در دنیا که با او است و در آن است،
مکمل در آن است و در آن است که با او است و در آن است
تا آنچه که در آن است، و در آن است و در آن است
کتاب است *

در این کتاب
بسیار از کتب
مستفاد است

* به دروستان و برادران عزیزم وصیت می کنم کاری نکنند

که صدای غریب فرزند ناظم ^{تمام معظم رهبر} که همان ناله غریبانم ناظم

خواهد بود بگویند بر سر حمان نظری که زمان امام خمینی (ره)

گوشه نوزادان بودند و در همین که انطاس حاضر و آماده ایار

از جان و حال زندگی بجهت هر چه بار و تر شدن درخت ناخند

در امام نایب که ۱۴۰۰ سال پیش بدست تو ناخاتم و غیره است

محمد ابن عبدالله کاشته شد و با خوش طافه زهرابین رب و دیوار ^{۲۷}

و عروق خون آلود و سانی صدر و جگر باره باره امام حسن در میان

تست بدن باره باره و در بریده حلقوم ای عبدالله و خونگ

جاری شده از زبد است شعله کربلا و کربلا کربلا آبیار شده باره

نذارید که آن واقعه تکرار شود! جمعی پرسیدند امام واقعه؟

حسان واقعه ای که بی طافه زهر اندیم دل شب دست بدعا برادر

در اللهم عجل و فاتی (ع) حسان واقعه ای که علی از خطای باجواد

در دل کند، همان واقعه که امام حسین را شکر کردند

و آنقدر مظلوم و غریبتر کنند که بعد از هر گز خار و شکر را بپزدان

کنند، همان واقعه که امام حسین فریاد بر زمین خوان ناصراً

بخشید و فریاد فقط در جبهه های سرشهرانگان بخورد، همان

واقعه که امام طارق فریاد بر زمین بخورد انگلستان بدست یار و یاور

واقعی ندارم، همان واقعه ای که ... نمایانها واقعه

که حسین (ره) بگویند: من جام زهر نوشیدم و لاله خرمایان در اللهم
لام

عجل ولایتی، او ماطفه را بگریه آورد !!!

حسین که مسلمانان، حزب الهی است، حسین که ... نگذارید

تا رنج مظلومیت شعله تکرار شود.

بر حقه واجب است، طبع حضرت فریاد است مقام معظم

رهبر که همان وحی فقیه می باشد، با شکر چرخ در زمان

اسلام که رحمت هستند تا ولایت را از ما بگیرند و شما رحمت کنید و حق

و تکوین باشد تا اگر دشمن باشند و ولایت باقی باشد.

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين الطاهرين
الطاهرات

* وصیفتی که من حدیث دارم از آنجا که دارم غیر از آن

حاجت به همسر هم سیده ماطم جویش برسد و از ایشان تقاضا

دارم نظایرت توان خود را ببرد بهتر تربیت کردیم تقاضای

حائده ام یعنی دختر عزیزم سیده زهرا علیها السلام بکار بگیرند و از خود

ممان ببرد ایشان و دختر هم طلب توفیقات وافر الله را دارم .

از همسر عزیزم تقاضا دارم این سیده دختر سوادگاه را بچورد و

در کتب باقی و قصور و همسر

و خوشتر خود قرار دهند چرا اینها خداوند بخوانند گمان را دوست

دارد همین طور از یادگارم می خواهم از اینها ببرد او ببرد خوبی بودم

هر اینقدر خداوند به ایشان مقامات عالی دنیوی و اخروی

عظمت فرماید ، از بزرگوارم نیز طلب عفو و بخشش می طلبم

همینطور از کلیم کسانی که جنوی حق کرده حقیر دارم و بخواهم

خداوند بخشنده هم باشد از این سیده آلوده درگذرد

*
از کتب آقا
۱۳
۷۳، ۴

اسلام تعالیٰ

مسئله بود که انتقاد و تفسیر آیات ۹۱ تا ۹۳ که در آنجا آمده است
تفسیر و تفسیر و تفسیر کردیم و در آنجا تفسیر و تفسیر
نیستیم. نقد و اینها را در آنجا تفسیر و تفسیر
یعنی تفسیر و تفسیر است. در اینجا تفسیر و تفسیر
یعنی تفسیر و تفسیر است. در اینجا تفسیر و تفسیر
چهار تفسیر و تفسیر است. در اینجا تفسیر و تفسیر
یک تفسیر و تفسیر است. در اینجا تفسیر و تفسیر
تفسیر و تفسیر است. در اینجا تفسیر و تفسیر

یک لفظ

تفسیر و تفسیر است. در اینجا تفسیر و تفسیر
تفسیر و تفسیر است. در اینجا تفسیر و تفسیر
تفسیر و تفسیر است. در اینجا تفسیر و تفسیر
تفسیر و تفسیر است. در اینجا تفسیر و تفسیر
تفسیر و تفسیر است. در اینجا تفسیر و تفسیر
تفسیر و تفسیر است. در اینجا تفسیر و تفسیر

تفسیر و تفسیر است. در اینجا تفسیر و تفسیر
تفسیر و تفسیر است. در اینجا تفسیر و تفسیر

دیگر آثار گروه شهید هادی



پهلوانی شجاع، مداحی دلسوخته، معلمی فداکار، کشتی‌گیری قهرمان، رفیقی دلسوز، فرماندهی پر تلاش، استاد تهذیب نفس و انسانی عاشق خدا و...

همه این صفات را که جمع کنید، نام زیبایی ابراهیم هادی نمایان می‌شود. سال ۵۵ در مسابقات قهرمانی کشتی آزاد تهران به فینال ۷۴ کیلو رسید. ابراهیم در اوج آمادگی بود. اما آنقدر ضعیف کشتی گرفت تا حریفش برنده شود. جایزه نقدی بود. فهمیده بود حریفش به این مبلغ احتیاج دارد.

عملیات مطلع الفجر بود. ابراهیم شجاعانه به سمت دشمن اذان صبح گفت. قلبهای آنان را به لرزه در آورد. هجده نفر خودشان را تسلیم کردند. آنها به سپاه اسلام پیوستند. همه آنها در شلمچه به شهادت رسیدند.

او بنده خالص خدا بود. عارف بزرگ میرزا اسماعیل دولابی از ابراهیم خواسته بود که نصیحتش کند. یکی از شهدا به او پیغام داده بود که: شهدای گمنام مهمانان ویژه حضرت زهرا(س) در برزخ هستند. برای همین همیشه آرزو می‌کرد گمنام باشد. خدا هم دعایش را مستجاب کرد. او سالهاست در فکه مانده تا خورشیدی باشد برای راهبان نور.

چاپ اول سال ۸۸ - چاپ بیست و ششم آذر ۹۰، مجموع تیراژ ۷۶,۰۰۰ جلد



عاشق بود. عاشقی دلسوخته. چهره‌ای ملکوتی داشت. مظهر تمام خوبیها بود. همه وجودش با محبت حضرت زهراء(س) عجین شده بود. مداحی بود با صدایی بسیار زیبا و دلنشین. هنوز هم نوای ملکوتی او دلها را آسمانی می‌کند.

در لشکر امام حسین(ع) گردانی بود به نام یازهراء(س)، فرماندهیش را او به عهده داشت. محمد بر دلهای بسیجیان فرماندهی می‌کرد. رزمندگان عاشقش بودند.

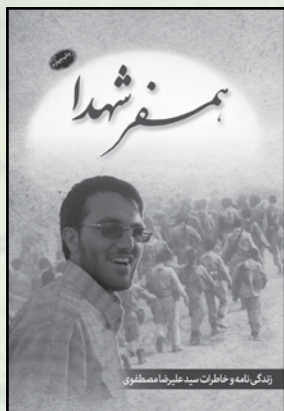
در سخت‌ترین مأموریت‌ها و عملیات حاضر می‌شد. با توسل به حضرت و عنایتهای ایشان این مراحل را با پیروزی پشت سر می‌گذاشت.

نوروز ۶۶ در سفر به مشهد برات شهادتش را گرفت! حتی مکان و زمان شهادتش را می‌دانست! محل مزار خود را هم مشخص کرد. گفت: روی قبرم فقط بنویسید یازهراء(س).

در کربلای ده حماسه بزرگی را خلق کرد. پنجم اریبهشت بود. یک گلوله خمپاره سفر او را به آسمان آغاز کرد. محمدرضا تورجی زاده با ترکشهایی که به پهلو، سر و بازویش اصابت کرد به مادرش اقتدا نمود!

قرآن شهدا را زنده خوانده. حضور محمد پس از شهادت بیشتر حس می‌شود! مزار او اکنون در گلستان شهدای اصفهان دارالشفای عشاق است! زیارتگاه عارفان و دلسوختگان است. کسانی به سراغ او می‌آیند که حتی جنگ را ندیده‌اند. او دوست داشت مشکلات مردم را حل کند و حالا اینگونه است! محمدرضا مصداق کلام نورانی امام عزیز این امت است. آنگاه که تربت شهدا را تا قیامت دارالشفاء خوانده بود.

چاپ اول مرداد سال ۸۹ - چاپ سیزدهم شهریور ۹۰، مجموع تیراژ ۳۵,۵۰۰ جلد



تازه به دنیا آمده بود که جنگ به پایان رسید. سالها بعد وارد بسیج شد و پایگاه را متحول کرد. مسئول فرهنگی شد و فرهنگ محله را تغییر داد.

شهدا را ندیده بود اما آنها را خوب می شناخت. طلبه ای سخت کوش و مداحی دلسوخته بود. مطیع ولایت بود. کلام رهبر برای او فصل الخطاب بود. تابستان هشتاد و هشت بود. در آخرین سفر راهیان نور گفت: زمان پرواز رسیده، این آخرین سفر من است! وصیتنامه اش را کامل کرد و رفت.

سید با اشاره به حوادث پس از انتخابات ۸۸ نوشته بود:

عده ای به تکه پارچه ای تمسک کرده اند! گویی ورقه های قرآن را بر سر نیزه گرفته اند! محور، اصل ولایت است. تکلیف ما را سیدالشهدا (ع) مشخص کرده! اکنون که جنگ صفین دیگری آغاز شده نمی گذاریم علی تنها بماند و او را رها نمی کنیم!

از سفر که برگشت، شهدا به استقبالش آمدند. سید علیرضا مصطفوی به سفر دیگری رفت. همراه با شهدا. برای همیشه!

دستنوشته های او آنقدر پر معنا و دلنشین بود که مقام معظم رهبری پس از مطالعه آنها مرقوم فرمودند: خداوند سکینه و سلام را بر قلب این مادر دلسوخته و رحمت بی منتها بر روح آن جوان صالح (سید علیرضا مصطفوی) عطا فرماید.

چاپ اول مرداد سال ۸۹ - چاپ پنجم شهریور ۹۰، مجموع تیراژ ۱۴,۰۰۰ جلد



هفتاد و دو روایت از آنان که خواستند به تاسی از مادر سادات گمنام بمانند. سرداران شهید و جاویدالاثری که مزارشان به وسعت سرزمین ایران است.

این مجموعه شامل خاطراتی کوتاه از پیکرهای بی پلاک است. آنها که پس از سالها رجعت کردند تا مشعلی باشند فرا روی آیندگان.

این مجموعه خاطرات و کراماتی است از شهدای گمنام.

چاپ اول آبان ۸۹ چاپ هجدهم بهمن ۹۰ مجموع تیراژ ۴۲,۰۰۰ جلد



چهار ساله بود. مریضی سختی گرفت. پزشکان جوابش کردند. گفتند: این بچه زنده نمی ماند.

پدرش او را نذر آقا ابوالفضل (ع) کرد. روز بعد به طرز معجزه آسایی شفا یافت! هر چه بزرگتر می شد ارادت قلبی او به قمر بنی هاشم (ع) بیشتر می شد.

در جبهه مسئول دسته گروهان ابوالفضل (ع) از لشکر امام حسین (ع) بود. خوشحال بود که به عاشقان ارباب خدمت می کند. علیرضا کریمی شانزده سال بیشتر نداشت.

آخرین باری که به جبهه می رفت گفت: راه کربلا که باز شد برمی گردم! پانزده سال بعد پیکرش باز گشت. همان روزی که اولین کاروان به طور رسمی به سوی کربلا می رفت!!

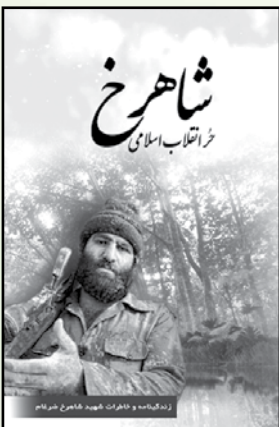
آمده بود به خواب مسئول تفحص. گفته بود:

زمانش رسیده که من برگردم!! محل حضور پیکرش را گفته

بود!! عجیب بود. پیکرش به شهر دیگری منتقل شد.

مدتی بعد او را آوردند. روزی که تشییع شد تاسوعا بود. روز ابوالفضل (ع).

چاپ اول سال ۸۸ - چاپ سیزدهم آذر ۹۰، مجموع تیراژ ۴۰,۰۰۰ جلد



قهرمان کشتی بود. وزن فوق سنگین. اما دوستان خوبی نداشت. گرفتار فساد شد. آنقدر آلوده شد که کسی فکر نمی کرد نجات پیدا کند. در بهمن ۵۷ مسیحا نفسی آمد. صدها مثل او را نجات داد. آنقدر عاشق امام شد که همه کارهای گذشته اش را ترک کرد. می گفت: من خُر نهضت امام هستم. از دادستانی به دنبال او آمدند. قرار بود اعدام شود! مثل دیگر رفقایش. به خاطر کارهای گذشته اش. اما او انسان دیگری شده بود.

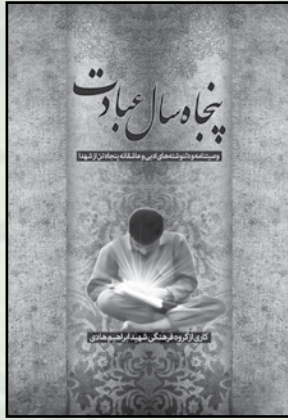
مثل خُر اولین کسی بود که پا در عرصه جهاد نهاد. گنبد، کردستان و... همه جا حضور داشت. صدها مثل خودش را هم راهی جبهه نمود. ترس واژه ای بود که برایش معنا نداشت.

آنقدر شجاعانه جنگید که برای سرش جایزه گذاشتند. آذر ۵۹ عراقی ها با خوشحالی خبر شهادت شاهرخ ضرغام را اعلام کردند. دوستانش به دنبال پیکرش رفتند ولی اثری از او نیافتند.

شاهرخ از خدا خواسته بود همه گذشته اش را پاک کند. می خواست از او چیزی نماند.

خدا هم دعایش را مستجاب کرد. مزار شاهرخ به وسعت همه سرزمین ایران اسلامی است.

چاپ اول اردیبهشت سال ۸۹ - چاپ نوزدهم دی ۹۰، مجموع تیراژ ۵۵,۰۰۰ جلد



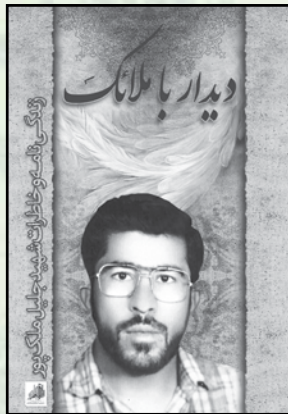
امام خمینی (ره) فرمودند:

این وصیتنامه‌های که این عزیزان (شهیدان) می‌نویسند. مطالعه کنید. پنجاه سال عبادت کرده‌اید و خدا قبول کند یکبار هم این وصیتنامه‌ها را بخوانید...

مجموعه‌ای شامل ۵۰ وصیتنامه عاشقانه و ادبی از شهدای گرانقدر به همراه زندگینامه و تصاویر شهدا.

چاپ اول مردادماه سال ۹۰

چاپ دوازدهم دی‌ماه سال ۹۰



هنوز نوجوان بود که ساواک او را دستگیر کرد. عکس شاه را در مدرسه پاره کرده بود. با پیروزی انقلاب اولین پایگاه بسیج را در محله کوشک میدان شیراز راه اندازی کرد.

از عملیات چزابه وارد جنگ شد. در همه عملیات‌ها حضور داشت. همه پنج برادر و پدرش را نیز با خود راهی کرده بود. بارها به تنهایی به شناسایی می‌رفت و با دست پر برمی‌گشت. قبل از عملیات فاو بود. به همراه برادرش در داخل سنگر مشغول نماز شب بود. بعدها نوشته بود که بعد از آن نماز و در همان سنگر یکی از ملائک را دیده بود که در مورد شهادتش با او صحبت کرده بود و... جانسپین اطلاعات لشکر فجر بود و دانشجوی مهندسی مکانیک. یک ماجرای عجیب باعث شد درس را رها کند و به

دانشگاه اصلی برود. با اصرار پدر ازدواج کرد. اما گفت: من برای تکمیل دین ازدواج کردم. من چند ماه دیگر شهید می‌شوم و شش ماه بعد پسر من به دنیا می‌آید. نام او را علی بگذارید!! جلیل حتی محل مزار خود را نشان داده بود! همه گفته‌هایش محقق شد. در کربلای چهار جان یک گردان رانجات داد و به شهادت رسید. مدتی بعد پیکر او پیدا شد اما بدون پلاک. هیچ کس او را نمی‌شناخت. به سراغ پدرش آمد و گفت که پیکرش کجاست! جلیل زنده است. چون قرآن شهدا را زنده خوانده. در مشکلات و گرفتاری‌ها در کنار خانواده حضور دارد. و علی تنها یادگار او مصمم به ادامه دادن راه پدر است.



شب عید قربان سال ۱۳۶۵ در همدان به دنیا آمد. مادر دیده بود که سیدی نورانی این فرزند را در آغوش او قرار داده و نام فرزند را به او گفته بود. اسماعیل فرزند مادری باتقوا و پدری زحمت کش بود. او نتیجه رزق حلال پدر و ایمان مادر بود.

در نوجوانی از لحاظ ایمان و تقوا گوی سبقت را از بقیه ربود. بسیار انسان سخت کوش و فعالی بود. وقت خالی او بیشتر در کنار مزار شهیدای همدان بود. بعد از اتمام تحصیلات به نیروی انتظامی پیوست. در مرزهای جنوب شرق کشور حضور داشت. اما این باعث نشد در خودسازی وقفه‌ای داشته باشد.

در سفر مشهد کنار باب الجواد به سجده رفته و با خداراز و نیاز می کرد. از خدا خواهشی داشت. وقتی همه از آرزوهای خود می گفتند او فقط یک کلمه بر زبان می آورد! او فقط از خدا شهادت می خواست. مدتی بعد از این زیارت و در آخرین حمله نیروهای عبدالملک ریگی به مرزهای شرقی کشور در سال ۸۷ شجاعانه در مقابل آنها ایستاد. سه نفر از سران

اشرار را به درک واصل نمود و به سختی مجروح شد. آنچه از خدا در مشهد می خواست برآورده شد. او به قافله شهدا پیوست. قرآن شهدا را زنده خوانده. و اسماعیل حضورش بعد از شهادت بیشتر حس می شود!



در خانواده‌ای مذهبی در اصفهان متولد شد. در درس و تحصیل از برترین دانش آموزان بود. با معدل بالا دیپلم ریاضی گرفت و به دانشگاه علم و صنعت وارد شد. سال دوم رشته مهندسی صنایع بود که با محمدبرو جردی آشنا شد و خدمات مهمی در راستای پیروزی انقلاب انجام داد و بلافاصله به سپاه پیوست.

تنها بیست و دو سال داشت که فرمانده سپاه استان همدان شد. با شگردها و درایت مخصوص به خود مشکلات را برطرف می کرد. حاج محمود دو یار دیرینه داشت. قرآن و نهج البلاغه. ریاست حوزه علمیه همدان از او دعوت کرد تا برای طلاب نهج البلاغه بگوید!

همسفر حاج همت و متوسلیان در سفر حج بود. بعد با هم

تیپ ۲۷ حضرت رسول (ص) را راه انداختند. حاج محمود در جریان عملیات فتح المبین و بیت المقدس قائم مقام تیپ بود. بیشتر شناسایی‌های عملیات را خودش انجام داد. بسیاری از فرماندهان عالی رتبه جنگ موفقیت‌های این عملیات‌ها را نتیجه تلاش و نبوغ او می دانند. این فرمانده بی نشان پس از عمری خدمت در راه اسلام و انقلاب در دومین روز خرداد و در آستان ورود نیروهای اسلام به خرمشهر غربانه به شهادت رسید.

چاپ اول آذر ۹۰ - چاپ چهارم اسفند ماه ۹۰